



محمد یہیں

در حاضر متن

مجموعہ شعر

محمدی شهیلی

در حاضری

مجموعه شهر

برگزینه عاشقانه

چاپ نخست

سراسر حقوق برای سراینده محفوظ است

اسفار الکترونیکی این کتاب بر دلیل منویت نشر آن در ایران می باشد

محمد بهرامی
پرویز خوانساری
غو افهین
قو شریین
محمد سلحشور و عباس اخوین
محمد شریف
شرکت سهامی افت
شرکت سهامی افت

طرح پشت جلد از،
طرح متن کتاب از،
عکس روی جلد از،
حکی درون کتاب از،
خط از،
مسئول حروفچیان،
چاپ از،
صحافی از.

بها: با کاغذ و پژوه ۳۵ تومان
با کاغذ ۱۰۰ گرم ۲۵ تومان



موسن نشرات ایسکریپ

نخستین جای این کتاب در «ده هزار» نسخه به تاریخ فروردین ماه
یکهزار و سیصد و پنجاه عدد خورشیدی در شرکت سهامی افت (چاپخانه
بیست و پنجم شهریور) به پایان دید. این نخستین بار است که مجموعه
شعری از شاعران قرن حاضر با این تبر از انتشار می‌یابد.

با آنکه هنوز آنگوشه که شاید و آسان که باید
اکثر مردم بکتاب و کتابخانه روی لمی آورد و هنوز
دو هزار سخنه از ملک کتاب، باستنی سالها در بسویه نیان
گردآمده بسند و سرمایه و روان تاشر انرا بفرساید، گهگاه
بومنده با شاعری در میان مردم آنگوشه پایگاه میباید که
استقبال فشرهای گوناگون اجتماع از اثر آنان، مابینش گفتش

بلطفه شاه

هر چنان باید گفت پذیر این دن شعر دوستان
که از شاعر گرانایه و ارزش نداشت، آقای مهدی
مرطی حواله ای اتفاق نمیگفت آفرین نمیشد

بی تردید استقبال بی فظیح مردم از شعر این مرد ایند
از زشنده که با شعر خود قلوب هنگلان را سخن ماخته است،
بمثیسه اشارات امیر کبیر دلگرمی داده برای اولین بار
مجموعه شعر در «خلطه هنر» را در ده هزار تیشه چاپ و

منتشر سازد درحالیکه چنین تیراژی درشعر پادسی فرن
معاصر بهیچوجه سابقه نداشته است و این خود یک «حادثه
ادبی» درشعر پادسی این فرن است.

مؤسسه انتشارات امیر کبیر وظیفه خود میداند که
محبوبیت و موافقیت بینظیر ادبی را به آفای مهدی سهیلی
شاعر موفق و دوست دیرین خود شادباش بگوید و توفیق
هر چه بیشتر او را در تسخیر قلوب همگان از خداوند بزرگ
آرزو کند.

مؤسسه انتشارات امیر کبیر

قطعات این کتاب، یانگر صدیق و نمایانگر صادق
سالها، ماهها، دوزان و شبان و ساعتها و لحظه‌های بی‌تابه
کننده هست.

ساعتها بی که در کویر زندگی من چراغ روییده است،
نه چراغ، که خود شبد.

آن ساعتها و لحظه‌هایی که گلیوسه‌ای در جان من بهار
آفریده و ابر وداعی چهره‌ام را با باران اشکی شستشو
داده است.

لحظه‌هایی که برق نگاهی جانم را در آتش کشیده و
پیام‌گرم دستی زندگی بخش، توالم بخشیده و سخنی مهر آمیز
خونم را همانند حیومای در رگهایم به تکلیف انجکته است.
همچنین مولود روزها و شبها و ساعتها بی است که در
حاله غمی سنگین لبخند اذ لبهایم گر بخته و نگاه انتظارم
به راه مانده و نگین اشک در حلقة چشمهايم نشسته است.

واژه‌های این قطعات را با العاس اشک تراشیده و با
شنگرف خون دل دلگین کرده‌ام و فراز فرازش را با عصب
وتاروپود جانم می‌کدیگر پیوند زده‌ام.

سوگند باد می‌کنم که به دروغ، مهتاب لبخندی را
قستوده و از سر ژاژ، برغمی دروغین اشکی نیفشاونده‌ام.
این مجموعه، آینهٔ التهاب‌ها، سرگشتنگی‌ها، کام‌ها
و ناکلمی‌ها و ره آورد عمر پر خردش و بی آرام منست، عمری
که لحظه‌لحظه هرا به «موج خیز» حادثه‌ای کشید و با شادی
واندوهی فازه و ماجرا‌ای لو آشنا کرد، گویی هرا برای
هیجان‌ها، دلهره‌ها، اضطرابها، انتظارها و دل‌تییدنها مناسب
یافته بود.

هیچگاه، هیچکس ندانست که در پشت چهره من
چه می‌گذرد و بادل توفان‌زده خویش چه ماجرای‌هایی دارد.
کوتاه سخن؛ آفرینشندۀ این بدبدها «من» یستم بلکه
عشقی راستین، جانی تأثیرپذیر، دلی بصفای آینه، خلوصی
بی‌یابان دربرابر دوست‌داشتن و عشق، اندوهی‌یکران، آتش
عشقی سرکش و بی‌امان و شکوه زیبایی‌های بی‌تاب‌کننده

و شاهکارهای افسونگر آفریننده، خالق این قطعات هستد.
این مجموعه را همسنگ زندگی خویش دوست دارم،
زیرا درگهای آن چون خط شهاب، شبهای مرا دروشنی
بخشیده و چون شعاع زرناور خوردشید در کوچه رگهای
روزهای من دویده است.

صادفانه باید گفت که نارهای جان من با رها و با رها و
سالها و سالها با زخم‌های عشقی شورائیکیز بفریاد آمد و
این مجموعه، طنین دیریا و موج افکن آن زخم‌های
متداوم دبی امان است.

آری، عشق، شود عشق و حرارت همین عشق «مجازی»
است که هر لحظه در لیب خویش بعنون «ما» زندگی
می‌بخشد و این آتش را هر لحظه فروزان قریخواهم، زیرا
همین «مجاز» سراج‌عام مارا به «حقیقت» رحتمون خواهد بود.

خوشا عنق و خوشا ناکنی حق
خوشا رسوابی و بدفلی حق
خوشا بر جان من هر چام و هر روز
همه درد و همه داغ و همه سوز
اسفهنه یکهرزار و سپید و پنجه و هک
مهدی سهیلی

تخت پیروزی فشایم ؟

آیا منکران عشق می گویند: از عشق بگریزیم و
عاشق شویم؛ یا آنکه عشق را محکوم و عاشق را سنگسار
کنیم؛ کدام يك ؟

اگر به گوفه اول معتقدند، می گوییم: مگر می توان
از دوستداشتن و محبت و دریان گریخت؛ مگر فرام
خواست و طل عرضت حلست؛ مگر حل سرکش باعما مشورت
می کنند؛ یا اگر صویری در قلب آیینه پدید آید گناه آیینه
است ؟

و در گونه دوم می گوییم: چرا عشق و عاشق را محکوم
کنیم؛ در کدام آئین، دوستداشتن و فدائکاری و دلدادگی گناه
است ؟

عشق، ناموس آفرینش است، اگر عشق بود گیاهی

از زمین سر بر نمی‌کرد، اگر مهر بود که کشانها از هم
می‌پاشیدند، اگر عشق و جاذبه نبود چرخ گردنه و مجنوب
از حرکت و جنبش بازمی‌پستاد و هر بامداد آن آفتاب نمی‌نماید
و در کائنات امکان زیست نبود.

بارقه عشق است که دستهارا بهمیوولد میدهد و چرخ
حیات ملت‌ها را می‌گرداند و می‌چرخاند.

درین تو عشق است که پدری شامگاهان سرامیمه و
ستابانه بخانه باز می‌گردد و مادری شبرا با ریح و آندوه به
صبح میرساند تا جگر گوشه‌ای یا گیرد و بیالد و برومند
شود.

این خاندان‌ها و جماعات و اجتماع‌ها و ملت‌هارا دست
عشق بیکدیگر گره می‌زند، اگر عشق را از نخت حکومتش
بر مردمی آوردند، این وصلت‌ها و ییوندها بر جای خود
نییمانند و همه چیز از هم می‌گسیخت و درخت وجود و
کائنات پا نمی‌گرفت.

خداؤند هم، آدمی دادرین تو عشق آفرید زیرا دوست
داشت بشناسندش و دوست بدارندش که فرمود:

... فاحبیت ان اعرف، فخلقت الخلق لکی اعرف.
اگر معتقدند که عشق ناموس خلقت است و شاعر هم از
جهان آفرینش بیرون نیست پس چرا فریاد شاعر را در مسیر
عشق و عاشقی «رسالت» نمی‌شناسند؟
مگر رسالت و تعهد شاعر جز اینست که فریادهای
درون خود را به دلارها بسپارد و بمقدم نفویض کنند
اگر شاعر، چنین رساله‌ی و چنین تعهدی دارد هنگامی که
عاشق شد و جاتش از لمب عشق، حالت ذوبان گرفت چه
کند؟ می‌گویند فریاد نزند؟ سخن از عشق نگوید؟ و صدای
سخن عشق را در این گبدهوار قیفکنند
آن بیرون ساخته و ملتکو آفت که از هر آتشی
سوخت از پروراه حمل آتشی ضمیمه برند و فریاد کنده به از
آتشی دروغین، اینست حتی تعهد و لاغیر.
روزی فریاد او از آتش عشق است و دیگر روز از
آتش دیگر.
شاعر راستین بیز آست که از هر آتشی بیشتر سوخت
از همان آتش بیشتردم بزند و رسائی فریاد برآورد.

شاعران بزرگ ما سلسله جنبان عشقها و طلايه دار
عاشقان بودند و دفتری از بزرگ شاعری نیست که حکایتگر
این حقیقت نباشد.

به دفتر بزرگ شاعر گنجمه، «نظمی» نظری بیفکنید
و به نوای یارب رب «شیرین» و ناله و ندبه «فرهاد» گوش
فرادهید و توفانکده «مجنون» و غمکده «لیلی» را بنگردید.
گنجینه مشتوى معنوی و دیوان شمس پیر سوریده مس
بلغ، جلال الدین مولوی را برگیرید و تمواج عشق و
شوریدگی تا سرحد جنون را دریاید و از درود دیوار
خانقاہش فریاد جهانگیر عشق را در وجد و سماعی دستار افکن
استماع کنید.

به مکتب سرحلقه عاشقان، فرزند شیر از جنت طراز
«سعدي» عشق آفرین، راه پرید و رایحه مستی بخش عشق را
از برگ برگ که دفترش دوازه واژه شعرش استشمام کنید.
سفینه غزل شاعر مینیاتوریست و نادره گویی، و نفشنید
گوهر تراش، «حافظ» را ییش رو بگشایید وزمزمه جاودانه
عشق را از زبان او جاودانه تر بشنوید.

بر استی جای شگفتی بود اگر این آینه‌های پاک
تجلى کام چهره زندگی بخش زیبایی و عشق نبودد.
افلاطون می‌گوید: «روح انسان در عالم مجردات
قبل از ورود به دنیا، حقیقت زیبایی و حسن مطلق یعنی خیر
را بدون پرده و حجاب دیده است، پس در این دنیا چون
حسن ظاهری و لسبی و مجازی را می‌بیند از آن زیبایی
مطلق که سابقًا درکرده است یاد می‌کند، غم هجران باو
دست می‌دهد و هوای عشق، اورا بر میدارد، فریقته جهان
می‌شود و مانند هر غی که در قفس است می‌خواهد بسوی او
پرواز کند.

عواطف و عوالم محبت، همه همان شوق لقای حق
است اما عشق جسمانی هاند حسن صوری، مجازی است
و عشق حقيقی، سودایی است که برس حکیم می‌زند و
همچنانکه عشق مجازی سبب خروج جسم از عقیمی و مولد
فرزند و مایه بقای نوع است، عشق حقيقی هم روح و عقل
را از عقیمی دهایی میدهد و مایه ادراك اشرافي و دریافت
زندگی جاده‌انی یعنی نیل به معرفت جمال حقیقت و خیر

مطلق و حیات روحانی می شود و انسان به کمال علم وقتی
می دستکه بمحق و اصل و به مشاهده جمال او نایل شود و
اصحاب عالم و معلوم و عاقل و معقول حاصل گردد».

با بهره گیری و استنتاج از سخن افلاطون باید گفت:
آنکه می خواهند بمعشق حقیقی نایل شوند باستی عشق
مجازی را پشت سر بگذارند و از رهگذر «عشق مجازی»
به سرمنزل «عشق حقیقی» برسند که گفته اند:

«الْمَجَازُ فِنْطَرَةُ الْحَقِيقَةِ»

مهدى شهریاری

نیزه
بیان
معنی

به :

♥ آنکه با واژه نجیب عشق، آشنای دارند و عشق را
راستین رامی شناسند و عطر رؤیایی عشق را استشمام کرده‌اند.

به :

♥ انسانهای احترام‌انگیزی که به انسانهای خوب روی زمین عشق میورزند.

به :

♥ مردم فازینی که خون‌گرم عشق در مویر گهایشان گردشی سریع و مطبوع دارد.

به :

♥ غمگینانی که اشمئعه عشق در بلود اشکان میشکند و دلشان بالام معشوقی می‌پید.

به :

♥ عزیزانی که دیدگانشان با تود عشق تلاّلوبی خدا ای بدارد.

پیشکش به :

♥ موجودات لطیف طبیعی که قصر خیال و کاخ
تصورات خود را با چلچراغ عشق، نور باران کرده و عروس
زیبای محبت را بر سریر بلورین تخیلات خویش نشانده‌اند.

به :

♥ لطیف طبیعی که زبان فکاه را در میابند و صدای
لوم تپیدن دل را میشنوید
به :

♥ کسایی که، به عشق، عاطفه و مؤانت دو روح
به دیده احترام و عظمت و شکوه مینگرد.
به :

♥ دلباختگانی که تپش قلبشان با تپش قلب معشوق،
هماهنگ است، و دوست داشتن و مهر و رزیدن را گناه
نمیشناسند.

به :

♥ نازنینیانی که با سرانگشتان عاطفه سنج، پیام
دستهای گرم و محبت آمیزرا حس میکنند.
ارمندان به :

♥ آشتفتگانی که دو روح را در یک ییکر و دو دل

را در یک سینه می خواهند.

به :

♥ گرم جانانی که هوای باغ مهر و عاطفت را استنشاق
کرده اند.

به :

♥ شوریده سرانی که ماهی آسا، دور از دریای عشق
ودوستی، زندگی را مر گشتن است و هسامانشان فرصت
جوی مکیدن عطر محبتها و عشق هاست.

به :

♥ دلدادگانی که اگر از عشق پیرهیز نمیدانند،
با چه در آمیزند؟

هدیه به :

♥ گیاهان که به عشق دیدار آفتاب از ذمین های
مرده سر بر میکشند و پرندگان که هر بامداد به مهر زندگی
پرواز شوق آمیزدارند و شامگاه به عشق جفت خود به آشیانه
باز میگردند.

به :

♥ پرستوهای که به هوای پرندگان بهار عشق میودزنند
و به خفاش ها که تاریکی را میپرستند.

به :

♥ آفتاب، که هزاران سال است بر نربت عاشقان
میتابد و به ستارگان که برس عشق جهان مروارید میپاشند
و به حفت دختران که بر گردن دختران عاشق، گردبندی
مغلد و جاردانه‌اند.

روه آوره به :

♥ مهتاب، که در پرتو نور خیال‌انگیز و پرشم
خویش، شاهد جاودانه بوسمهای نیمشبی و زمزمهٔ فرم
دلدادگان شب‌زلمدار بوده است.

به :

♥ درخت‌ها، کوچه‌باخه‌ها و گلهای اقایا، که در
سکوت شبای خاموش، به نوای پر خلوص و لجوای
جان‌آفرین مهریانان یکدل، گونش فرا داده‌اند.

به :

♥ آبشارها، که عاشفانه سر به سنگ میکوبند و
عینالند و میگریند و به جوی‌ها که به شوق وصول بعلق صود
و عبود مویهای عاشقانه و قرنمی صادقانه دارند.

به :

♥ عاشقان، شوریده‌بختان و جان‌باختگان سراسر

جهان .

تقدیم به :

♥ «زلیخا»، سروآتش گرفته و افروخته کردهای نیل، که دیوانه و ش دست عشق به دامن جگر گوشه بیامبر زد و عشقش به رسوا می کشیده

به :

♥ «فرهاد کوهکن» که در صراط عشق همناله کوه بود و آفریدگار اندوه و تا واپسین دم نلح نزیست و «شیرین» گفت .

به :

♥ «ریانه گرد و خلوت نشین وادی» «جند»، «قبس عامری» حصار بستهای که در راه لیلی «قفس شکسته» فرجامش به جنون کشید و «مجذون» نام گرفت و به «لیلی» عاشق که تعصّب و جاهلیت قبیله‌ای عشقش را بدخون کشید و از نخت مراد به تخته نابو شکشاند.

به :

♥ زلدا نی چاه نشین سر زمین توران «بیژن» که عشق شعله افزوش زبان و نژاد شناخت و به دختر افسر اسیاب

«منیزه» دل باخت.

تقدیم به :

• وس، رامین، واعق، عذر، سلامان، امسال، فل،
و دعن.

پیشکش به:

• همه افروختگان و دلسوختگان هفت اقلیم که در
آشکنده عشق افروختند و سوختند و در لهیب عشق دیله
از دنیا فرو دوختند

و سراجام، تقدیم صمیمانه به تو: ای خواننده نازین
دمهر آفرین که تا واپسین دم، صادقا نه از تو دم می زنم و از
عشقت لبریزم و عاشقا نه دوست دارم.

مهدی سهیلی

در خاطر منی

آن لحظه‌ای که جام بلورین بلب نهم -
در ساغر منی
در خاطر منی

ای رفته از برم به دیاران دور دست
با هر نگین اشک، بچشم تو منی
هر جا که عشق هست و صفا هست و بوسه هست —
در خاطر منی.

هر شامگه که جامه‌ی نیلین آسمان —
پولک نشان ز نقش هزاران ستاره است —
هر شب که مه چودانه‌ی الماس بی‌رقیب ۲
بر گوش شب به‌جلوه، چنان‌گروشواره است —
آن بوسه‌ها و زمزمه‌های شبانه را —
یادآور منی —
در خاطر منی



در موسم بهار —
کن مهر یامداد —
دوشیزه نسیم —
شامله‌وار، موی مرد شانه می‌کند —
آندم که شاخ پر گل باخی بدست باد —
خم می‌شود که بوسه زند بر لبان من —
وانگاه، نرم نرم —
گلهای خویش را پسرم دانه می‌کند —
آن لحظه، ای رمیده ز من! درین منی —

در خاطر منی .



هر روز نیمه ایری پائین دلپستد
کن تند بادها —
با دست هر درخت —
صدها هزار برج ز هرسو چوپول زرد —
رقصدده در هواست —
وآن روزها که در کف این آبی بلند —
خورشید نیمروز —
چون سکه‌ی طلاست —
تنها توئی توئی تو که روشنگر منی —
در خاطر منی .



هر سال، چون سپاه زمستان فرا رسد —
از راههای دور —
در پامداد سرد که بر ناودان کوی —
قندیلهای یخ —

دارد شکوه و جلوه‌ی آویزه‌ی بلور –
آن لحظه‌ها که رقص کند برف در فضای
همچون کبوتری –
وانگه برای بوسه نشینند مست و شاد –
پروانه‌های برف، بمیشان دختری –
در پیش دیده‌ی من و در منظر منی
در خاطر منی.



آن صبحها که گرمی جانبیخشن آفتاب –
چون نشئه‌ی شراب، دود در میان پوست
یا آن شبی که رهگذری مست و نغمه خوان –
دل میبرد بیانگئ خوش آهنگ: دوست، دوست –
در باور منی
در خاطر منی.



اردیبهشت ماه
یعنی: زمان دلیری دختر بهار

کز تکچراغ لاله، چراغانی است باع
وز غنچه‌های سرخ —
تک تک میان سبزه، فروزان بود چراغ
وانگه که عاشقانه بپیچد بدلبزی
بر شاخ نسترن —
نیلوفری سپید —
آید من ا بیاد که: نیلوفر منی
در خاطر منی.



هرجا که بزم هست و زنم جام را پجام
در گوش من صدای تو گوید که: نوش، نوش
اشکم دود بچهره و لب مینهم بجام —
شاید روم ز هوش
باور نمیکنی که بگویم حکایتی:
آن لحظه‌ای که جام بلورین بلب نهم —
در سافر منی
در خاطر منی.

بین گرد، ای پرندۀ رنجیده، باز گرد
باز آکه خلوت دل من آشیان تست
در راه، در گذر —
در خانه، در اتاق —
هر سو نشان تست



با چلچراغ یاد تو نورانی ام هنوز
پنداشتی که نور تو خاموش میشود؟
پنداشتی که رفتی و یادگذشته مرد؟
و آن عشق پایدار، فراموش میشود؟
نه، ای امید من!
دیوانه‌ی توام
افسونگر منی
هرجا، به هر زمان —
در خاطر منی.

تهران - ۱۳۴۶/۲/۱۵

دسته گل تو

میان دسته‌ی گل « زنبقت » دا
ز اشک چشم کریان آب دادم
« بتنده » را بساد گیسوانت
به انگشتی گرفتم آب دادم

گلنداما! بسویم دسته‌ای گل —
فرستادی، مرا پروانه کردی
مراکشانه چون غمخانه‌ای بود
تو این «غمخانه» را «گلخانه» کردی

ز دست قاصدت گل را گرفتم
بهر گلبر گئ آن صد بوسه دادم
پس از آن، با دلی آکنده از شرق –
بارامی بگلدانی نهادم



شبانگه گرد گل پروانه گشتم
بیاد تو به گل پس راز گفتتم
حکایت ها که با تو گفته بودم –
بعای تو به گلهای باز گفتم



میان دسته‌ی گل، «زنیقت» را
ز اشک چشم گریان آب دادم
«بنفسه» را بیاد گیسوانت
بانگشتم گرفتم تاب دادم



«گل ناز» تورا بوسیدم از شرق
ولی آن گل کجا ناز ترا داشت

نشانی داشت از بوی تو، اما –
کجا چشم فسونساز ترا داشت؟



بروی برگ زیبای «گل سرخ»
نهادم با دلی غمگین لبم را
به‌امیدی که با یاد لب تو –
 بصبع آرم بشادی یک شبم را



ولی هرچند بوسیدم گلت را
دل تنگم چو غنچه هیچ نشکفت
در آنحالات که گرم بوسه بودم –
گل سرخ تو در گوشم چنین گفت:



گل سرخ مخوان ای عاشق مست
که در پیش لب یار تو، خارم
به مرخی گرچه دارم رنگش آن لب
ولی شیرینی و کرمی ندارم!

وداع

دامن کشان ذدیده‌ی من میروی به ناز
اما بدشتی قسم از دل نمیروی
با سرگرانی از بر من میروی، دلی-
دالم زحال غزده، غافل لمیروی

ای پاکدامنی که ز مریم گذشته‌ای -
ای مایه‌ی وفا و صفا میپرسست
پاروح دیر باور و مشکل پسند خویش
سرن مظہر جمال خدا میپرسست

آن شب که داستان ترا آگوش من شنید -
غم خیمه زد بجانم و اشکم ز دیده ریخت
بیخواب چشم من، ز غم جانگداز تو
یک آسمان ستاره ز شب تا سپیده ریخت

من بیشمار، مرغ گرفتار دیده ام -
اما یکی چنان تو، امیر قفس نبود
من سرگذشت تلخ، فراوان شنیده ام
اما به تلغکامی تو، هیچکس نبود

ای اشک من، بیز بدامان نوکلی -
کن پاکدامنی ز نسیم سحر گذشت
ابی بزن برآتش من، کان فرشته خو -
تا با خبر شدیم ز ما بیخبر گذشت

من قوی تشنده ام که بساحل نشسته ام
از من مکن کناره که دریای من تویی

گمکرده راه وادی شبهای سختنم
راهی نماکه اختر شبهای من تویی



دامن کشان ز دیده‌ی من میروی به ناز
اما بدوسنی قسم، از دل نمیروی
با سرگرانی از برمن میروی ولی -
دانم ز یار غمزده، غافل نمیروی



رفتی؟ برو، که اشک منت «راه توشه» باد
خرم پمان، بدمست دعا میسپارمت
هر جاکه میرسی ز من خسته یادکن
هر جاکه میروی بخدا میسپارمت.

نگاه کن

ها صد مخنجه قیم نگه، بازگویت
ناز آفرین منا به نگاهم نگاه کن

موی سپید و بخت سیاهم نگاهکن
سوز مرا بشعله‌ی آهم نگاهکن

شاهم، ولی بملک بلا، با سپاه غم
ملکم ببین و موج سیاهم نگاهکن

نگاهکن

گفتی بمن که: شام تو چون بگذرد بهمجر؟
شام مرا ز روز سیاهم نگاه کن

بر درد من ز حالم اگر پی تمییری
بر گریه های گاه بگاهم نگاه کن

تا صد سخن به نیم نگه، بازگویمت –
ناز آفرین من، به نگاهم نگاه کن!

تهران - ۱۳۴۵



به چه مانند کنم؟

به چه مانند کنم حالت چشم انداز
به یکی اخترد خشنده بدامان مهر
یا به ایاس سیاهی که بشویندش در جامش آب

به چه مانند کنم موی پریشان ترا؟
به دل تیره‌ی شب؟
به یکی هاله‌ی دود؟
یا به یک ابرسیاه—
که پریشان شده و ریخته بر چهره‌ی ماه؟

به نوازشگر جان؟

یا به لطفی که نهد گرم نوازی در میم؟
یا پدان شعله‌ی شمعی که بزرگ ز نسیم؟



به چه مانند کنم حالت چشمان ترا؟
به یکی نفس‌هی جادویی از پنجه‌ی گرم؟
به یکی اخت رخشنده بدامان سپهر؟
یا به الماس سیاهی که بشویندش در جام شراب؟
به غزلهای نوازشگر حافظ در شب؟
یا به سرمستی طفیانگ دوران شباب؟



به چه مانند کنم سرخی لبهای ترا؟
به یکی لاله‌ی شاداب که بنشسته به کوه؟
به شرابی که نمایان بود از جام بلور؟
به صفائی گل‌سرخی که بخندد در باع؟
به شقایق که بود جلوه‌گر بزم چمن؟
یا به یاقوت در خشانی در نور چراغ؟

مرمر صاف تن ت را به چه مانند کنم؟
به بلواری رخshan؟—

یا به پاکی و دل انگیزی برف؟
به یکی ابر سپید؟—

یا به یک محمل خوش نگه نوازشگر گرم؟
به یکی چشمی نور؟—

یا به سیمای گل انداخته از دولت شرم؟
به پرنده که کند جلوه گری در مهتاب؟—
به گل یاس که پاشیده بر آن پر تو ماه؟—
یا به قویی که رود نرم و سبک در دل آب؟



به چه مانند کنم جلوهی پستان ترا؟
به یکی گوی بلوار؟

که بود برس آن دانهی لعل؟—

یا به یک تنگ بلوارین که بود پر زشراب؟
به یکی شیشهی عطر؟—
که دهد یوی بهشت؟—

یا به لیمویی پر شهد که لرزه در آب؟



به چه مانند کنم خلوت آغوش ترا؟

به یکی بستر گل؟—

به پرستشگه عشق؟—

یا به خلوتگه چانها که غم از یاد برد؟

به نفسهای بهار؟—

یا به یک خرمن یاس—

که شمیم خوش آنرا همه‌جا باد برد؟



به چه مانند کنم؟

من ندانم

به نگاهی تو بگو—

به چه مانند کنم...؟!

تهران - ۱۳۹۵/۲/۲۵

اشك مهتاب

می نوشخندی چو لب میکشود که
بندان تو، بود لطف سیله
ندانم که العاس دلسان نما بود
دیا اشک مهتاب، بر گل جگیمه؟

تو دیروز، برچشم من، چشم بستی
بصد ناز، در دیده‌ی من نشستی
مرا با دو چشمی که آتشفشان بود—
نگه کردی و خنده پرلب شکستی

ز چشم سیه مست ناز آفرینست—

بجان و تنم، مستی خواب میریخت
نگاهت چو میتأفت بر دیده‌ی من
باشام دلم موج مهتاب میریخت



چو لبخند روی لبت موج میزد—
دل من از آن موج، طوفان‌سرا بود
چو نسرینه اندام تو، تاب میخورد
مرا حیرت از شاهکار خدا بود



پی نوشندی چو لب میگشودی—
پدندان تو بود، لطف سپیده
ندانم که الماس دندان‌نما بود
ویا اشک مهتاب، بر گل چکیده؟



بسی رفت و بی‌مستی عشق بودم
بچشم قسم، مستی از سر گرفتم

تو دیشب نبودی، خیالت گواه است
که او را بجای تو در بیر گرفتم



پس از این، دلم بی تو چون گور سرد است
بیا بخت من شو، در آغوش من باش
من و، بی تو شبهای من بی ستاره است
تو پروین شبهای خاموش من باش.

تهران - ۱۳۴۵



بوسه باران

دوی لب‌کل میشکفت از بوسه‌ای گرم
لیهای اد لطف سحر، طعم هوسن داشت
آن نسترن اندام، کام بوسه بازی
بیفام عشقی گرم، در عطر نفس داشت

دیشب گلندامی بمستی در من آویخت
آغوش من از عطر او گلخانه‌یی بود
من مست عشرت بودم و مست نگاهی
سکر لبش در کام من میخانه‌یی بود

رخ را نهان کردم میان گیسوانش
پرشد نفس‌هایم ز عطر نوبهاران
نیروی «تن» را در میان «لب» نهادم—
کردم رخ و چشم و لیش را بوسه باران



شیرین لبش را با سر دندان گزیدم
معنای جان در داغی لب‌های او بود
لب‌های ما، در خامشی فریادها داشت
چشمان ما، با صد زبان در گفتگو بود



در آن کشاکش‌ها که طعم زندگی داشت
از ساقی چشمان او، جامی گرفتم
او گرم‌تر از گرم، در آغوش من بود
با بوسه از لب‌های او، کامی گرفتم



در هر نگاه او، نوازش موج میزد
در دلبری، کار هزار استاد میکرد

در بوسه بازی، آنچنان شوری برانگیخت
کزلذتش، لبهای من فریاد میکرد



هر بوسه اش، لطف نسیم فرودین داشت
کزان، نهال عاشقی میزه جوانه
وز مستی لبهای لذت‌ریز او بود—
پا تا سر من، نفمه‌های عاشقانه



روی لبش، گل میشکفت از بوسه‌ای گرم
لبهای او، لطف سحر، طعم هوسرد داشت
آن تسترن اندام، گاه بوسه بازی
پیغام عشقی گرم، در عطر نفس داشت



من، بارها مست لب‌گلنگ بودم
اما بعمرم، اینهمه مستی ندیدم
«هستی» بکامم گرچه شیرین بود اما—
این مایه، شیرین‌کاری، از «هستی» ندیدم.

تهران - ۱۳۶۴/۱۰/۱۴

ای آذربای من!

دیگر شبان تیره نهیم در آسمان
تو، آن ستاره‌یی که نشستی بدامتم
هر راه موجه در دل دریا نمیروه
نک گوهرم تویی که شدی ذیب گردیم

حُدای آرزوی من!

تو، آن همای بخت منی کزدیار دور —

پرپر زنان بکلبهی من پرکشیده بی

بریام ای پرندہی هرشی! خوش آمدی

در کلبه ام بمان
ای آنکه همچومن —
یک آشیان‌گرم محبت ندیده بی.



با من بمان که من —
یک‌عمر، بی‌آمید —
همراه هر نسیم، پگلزار عشق‌ها —
درجستجوی یک‌گل خوشبو شتافت
میخواستم گلی که دهد بوی آرزو —
اما نیافتم.



شبیهای بس دراز —
با دیدگان مات —
بن مرکب خیال، نشستم امیدوار
دنیال یک ستاره، فضای را شکافتم
میخواستم ستاره‌ی امید خویش را —
اما نیافتم.

بس روزهای تلخ -
غمگین و نامراد -
هرماه موجهای خروشان و بی امان -
تا عمق بی کرانه‌ی دریا شتافتم
شاید بیا بم آن گهری را که خواستم
اما نیافتم.

امروز یافتم
گمگشته‌ای که در طلبش عمر من گذشت -
اما کنون نشسته مرا روپرورد، تو بی
آنکس که بود همه باد سحر، منم
و آن گل که داشت بوی خوش‌آرزو، تو بی

♥

دیگر شیان تیره نیویم در آسمان
تو، آن ستاره‌یی که نشستی بد امنم
هرماه موج، در دل دریا نمی‌روم
تک گوهرم توئی که شدی زیب‌گردندم

ای آرزوی من!

تو آن همای بخت منی کن دیار دور –
پر پر زنان بکلبه‌ی من پر کشیده‌ی بی
بر با مم ای پرندۀ‌ی عرشی! خوش‌آمدی
در کلبه‌ام بمان
ای آنکه همچو من –
یک آشیان‌گرم محبت ندیده‌ی بی



نوشین لبی که جان به تنم میدمدم تویی
عمر منی که تا پ و توان داده‌ی بمن
با من بمان که روشنی بخت من زست
آری تویی که بخت جوان داده‌ی بمن

تهران - ۱۳۴۵/۵/۲

نگاه عذرخواه

سیبه مژگان من لـ موی سیبیدم را نگامی کن
سیبید آندام من! دوز سیاهم دا تم بیشى

زیاتم را تمییزه‌یی، نگاهم را تمییزی
ز اشکم بیخبر ماندی و آهم را تمییزی

سخنها خفته در چشم، نگاهم صد زبان دارد
سیه چشما! — مگر طرز نگاهم را تمییزی؟

سیه مژگان من! — موی سپیدم را نگاهی کن
سپید اندام من! — روز سیاهم را نمیبینی

پریشانم، دل مرگ آشیانم را نمیجوئی
پشمیشانم، نگاه عذرخواهم را نمیبینی

گناهم چیست جز عشق تو؟ روی از من چه میپوشی؟
مگر ای ماہ! چشم بیگناهم را نمیبینی؟

تهران - بهمن ماه ۱۳۹۵



عشق

خوشا عنق و خوفها لا كلامي عشق
خوشها دسوائى و بدئامي عشق

نشاط‌انگیز و ماتمزاوی ای عشق
عجب رسوایگر و رسوایی ای عشق

اگر چنگ تو با جانی سستیزد
چنان افتادکه هرگز بینخیزد

ترا يك فن نباشد، ذوفنومني
بلاي عقل و مبناي جنومني

تو «ليلي» را زخوبی طاق كردي
گل گلخانه آفاق كردي

اگر براو نمک دادی، تو دادی
بدو خوی ملک دادی، تو دادی

لبش گلرنگ اگر كردي، تو كردي
دلش را سنگ اگر كردي، تو كردي

به از «ليلي» فراوان بود در شهر
به نيروي تو شد جانانه دهر

تو «مجنون» را بشهر افسانه كردي
ز هجران زنی ديوانه كردي

تو اورا ناله و اندوه دادی
زمخت سر به دشت و کوه دادی

چه دلهاکن توجون دریای خون است
چه سرهاکن تو صحرای جنون است

به «شیرین» دلستانی یاد دادی
وزآن «فرهاد» را برباد دادی

سروجان و دلش جای جنون شد
گرانکوهي، زعشقش بیستون شد

ز «شیرین» تلخ کردی کام «فرهاد»
بلند آوازه کردی نام «فرهاد»

یکی را بمراد دل رسانی
یکی را در غم هجران نشانی

یکی را همچو مشعل برفروزی —
میان شمله‌ها جانش بسوزی

خوش آنکس که جانش از توسوزد
چو شمعی پای تا سر برفروزد

خوش آش و خوش ناکامی عشق
خوش رسوایی و بدنا می عشق

خوش بر جان من، هر شام و هر روز —
همه در دو همه داع و همه سوز

خرشا عاشق شدن، اما جدا می
خرشا عشق و نوای بینوا می

خرشا در سوز عشقی سوختن ها
درون شمله اش افروختن ها

چو عاشق از تکارش کام گیرد
چراغ آرزوهایش پمیرد

اگر میداد «لیلی» کام «جنون»
کجا افسانه میشد نام «جنون»؟

هزاران دل بحسرت خون شد از عشق
یکی در این میان جنون شد از عشق

دراین آتش هر آنکس بیشتر سوخت
چراغش در جهان روشنتر افروخت

نوای عاشقان در بینواییست
دوام عاشقی‌ها در جداییست

تهران - ۱۳۳۲

ساقی

ای نگاهت از لیت گلریزور
چهست از لبها هوس انگیزتر
ماه عربان ط انگیزم تو باش
کوهرمن! گردن آدیزم تو باش

ساقی! ای لبها! توجام شراب
ای نگاهت‌گر! متر از آفتاب

مست مستم از شراب بوسه‌ات!
موختم از التهاب بوسه‌ات

ساقیا! لب را شراب آلوده کن
بوسه ده، مارا زغم آسوده کن

وای، این لبها شراب بی‌غش است
همچو گلبرگست و در وی آتش است

وای از این لب وز نواز شهای او
خفته در هر بوسه، خواهش شهای او

بوسه‌ات دل می‌برد، جان میدهد
هر چه میخواهد دلم، آن میدهد

مست از این لبها منم، ساقی تو بی
آنکه فانی را کند باقی تو بی

زنده می‌سازد مرا، لب نیست این
عمر من، یا زندگانی، چیست این؟

ای لیت از برگئ گلها نرمتر!
وی نفسهایت ز آتش گرمتر! –

در نفسهایت پیام زندگیست
در دوچشم آیهی تابندگیست

خوش در آغوشم کشیدی مست مست
لیکن ای معشوقهی عاشق پرست –

این هماگوشی برای ماکم است
پیرهن در این میان نامحرست

ماه تن در ابر پیراهن چرا؟
گوهری را در صدف پستان چرا!

نازراکم کن که دل را صبر نیست
ماهتابی، جای تو در ابر نیست

ماه عریان دل‌انگیزم توباش
گوهرمن! گردن آویزم تو پاش

ای نگاهت از لب‌گل‌ریزتر!
چشمت از لبها هوس‌انگیزتر!

ساغرم را بیش از این لبریزکن
آتشم را بیش از اینها تیزکن

ساقی من! ای زگل خوش‌نگتر
تنگکن آغوش خود را، تنگتر!

بر سر و رویم بیفشان موی خویش
تنگتر کن حلقه‌ی بازوی خویش

غنجه‌کن لب‌های نازآلوده را
شادکن این جان ناآسوده را

گرم کن جان و تنم را، گرم کن
کام بخشا! دوری از آزمکن

آه، ساقی! واپسین جامت کجاست؟
تشنه کامم، وادی کامت کجاست؟!

تهران - ۱۳۴۶/۵/۸



ساقی

حلقة نامزدی بازگشته

پا:
حسن ارزشمند و فدا کارم

تو بنتین و اتوب پیچم نکه کن
که تا پاملادان گیر میشانم
مخورغم آگر بی تکبینی، که از اشک
بروی تو سدها نگین میشانم

تو ای حلقه‌ی زردرنگه طلایی! –
که باز آمدی امشب از پیش یارم
تو دانی که از دوری لاله رویی
دخی زعفرانی بر نگه تو دارم

تو امشب چو از پیش او بازگشتی –
در رنج‌ها را برویم گشودی
ز بخت بد من، تو هم خوار ماندی
قبولت نکردند و قابل نبودی



تو بنشین و امشب به چشم نگه کن
که تا بامدادان گهر میفشانم
مخور غم اگر بی نگینی، که از اشک –
بروی تو صدھا نگین مینشانم



بروی تو از قطره روشن اشک
نشانم نگین‌ها ز الماس و گوهر
زخون دلم همچو گوهر تراشان –
گذارم بفرق تو یاقوت احمر



ولی باز بخت تو پیروزی بود –
که چندی دلت شاد شد از وصالش

تو هم گریه کن بر سیه بختی من –
که می‌سوزم از سوز تب، با خیالش



تو بودی در انگشت او چند ماهی
تبودت خبر، کن غمش بیقرارم
تو دیدی وصال و من دلشکسته –
بقدر توهمندی پیشش ارزش ندارم

تهران - ۱۳۲۹



بودی یا نبودی؟

نا امیداته زدم تکیه ہدووار ذھنست
رنج حرمان غلکشیدی کہ بدانی جہ کشیدم

با دلی شاد به امید و صالحی که ندیدم -
آدم تا به سرای تو و درخانه نبودی
حلقه بر در زدم و از تو جوابی نشنیدم
بلکه بودی و در خانه برویم نگشودی

اشک زد حلقه بچشم من و آهم بلب آمد
ناگهان غیبت تو، بست به دل، راه امیدم
نا امیدانه زدم تکیه پدیوار، زحسرت
رنج حرمان نکشیدی که بدانی چه کشیدم

با دلی تنگ، به جبران گناهی که نکردم -
گریه ها کردم و بر آتش دل، اشک فشاندم
یادگار تو، همان حلقه‌ی زیبای طلا را -
نگهی کردم و ز آن پس -
روی آن چند نگین از گهر اشک نشاندم

ناگزیر اشک‌فشن، غمزده، از کوی تو رفتم
نا امیدانه ز دل، آه غریبانه کشیدم
تا بسوک دل تنها شده، مستانه بگریم -
نیم جان پیکر خود بر در میخانه کشیدم

من بتو زنده‌ام و بی تو دلم خانه‌ی مرگست
تو مرا گرمی عشقی، تو مرا نور امیدی
زندگی بی تو مرا نیست بجز شام سیاهی
تو مرا پر تو مهری، تو مرا بخت سپیدی



با دلی شاد، به امید و صالحی که ندیدم
آمدم تا به سرای تو و در خانه نبودی
حلقه بر در زدم و از تو جواہی نشیدم
بلکه بودی و در خانه برویم نگشودی



کام نگاه

تو نوشین لب میان جمع، خاموشی، ولی چشم
ذ هر موح نگاه دلخت پیغام میگیرد

دل بیتاب من، با دیدن آرام میگیرد
اگر دوری ز آغوشم، نگاهم کام میگیرد

مرا گز مست میخواهی، نگاهت را مگیر از من
که دل از ساقی چشمان مست چام میگیرد

تو نوشین لب میان جمع، خاموشی، ولی چشم -
ز هر موج نگاه دلکشت پیغام میگیرد

تهران - پائیز ۱۳۴۵



گویزان

ایکاوش آن الاهی ذیایی -
امتب بدرؤیستهی من میخست
تا پامداد، تن به قدم میسود
انسانها زمین و رفا میگشت

بَرَّ

امشب به یاد روی دلارامی -
بیدارم و پریده ز مس، خوابیم
میجویمش بدامن شب، اما -
آن ماه را به خانه نمیبايم

امشب کجاست مهر در خشانم؟
بی‌ماه روی او، شب من تارست
در خواب ناز رفته، نمیدانم —
یا همچو من نشسته و بیدارست؟



دیشب، امید من بکنارم بود
با ناز، خفت، مست در آغوشم
آن لحظه‌ها که هردو، «یکی» بودیم —
هرگز نمیشوند فراموشم



میگریم و بخویش همیگوییم:
امشب، لب‌ش چرا به لب من نیست؟
وز چشم خود ستاره همی‌بارم
زانرو که ماهتاب شب من، نیست



آغوش من هلال صفت خواهد —
او را چنان ستاره به بر گیرد

خواهد ز پای تا سر او یک عمر —
پوسد لبم، دوباره ز سر گیرد



ای کاش، آن الاهی زیبایی —
امشب بروی سینه‌ی من می‌خفت
تا پامداد، تن به تنم می‌سود —
افسانه‌ها ز عشق و وفا می‌گفت

ای وای ... ماه آمد و دنیا پی —
دارد «شمد» به روی خود از مهتاب
ای چشم شب نخفته! بخواب امشب
شاید که روی او نگری در خواب

تهران - ۱۳۲۹

فرشته

یکشب ز داه مهی، دد آغوش من بیا
هوشم بیر به نفسه و از بوسه صست کن
تن بی ننم بسای و سرا با بیام لب
قارخ از آنجه بوده و از آنجه هست، کن

ای دختری که چشم تو، دریای راز هاست! –
بس شامها که روی تو شد ماهتاب من
بس نیمه شب که با تن مهتاب نگش خویش –
مستانه آمدی چو غزالی بخواب من

ای دختر خیال من، ای شهریار ناز! —
مارا اسیر چشم غزلساز کرده بی
هر شب، پهр کجا که ترا دیده ام، ز مهر —
درهای آسمان به رخم باز کرده ای



آن شب ببزم شعر و ادب از سر نیاز —
چشم بروی ماه تو، گرم نگاه بود
طاووس مست بودی و از پرنیان ناز —
بر سر، ترا بهرنگی شقایق، کلاه بود



روی سپید، با کله لاله رنگ تو —
چون برف و خون بچشم همه نقش بسته بود
در زین کج کلاه تو، آن حلقه های زلف —
آرام بخش دیده و دلهاي خسته بود



گفتا دلم که: این گل مهتاب روی کیست —
کاینسان بناز، طرف کله، کج نهاده است؟

گفتم: فرشته ایست که در عالم خیال –
لبهای من به گونه‌ی او بوسه داده است.



ای نور پاش بزم حریفان! خدا ایرا –
دست منا بگیر که از پا فتاده‌ام
رنجم مده که بر سر راهت نشسته‌ام
کامم بدنه که بر سر خدمت ستاده‌ام



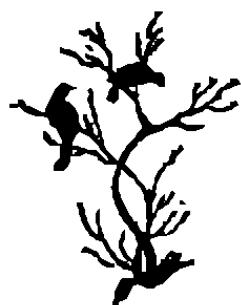
من کیستم؟ بپای تو از دست رفته‌ای
تابی نمانده در تنم افسونگری مکن
من چیستم؟ برآه تو از جان گذشته‌ای
صبری نمانده در دل من، دلبری مکن



یکشب ز راه مهر، در آغوش من بیا
هوشم بپر به نفمه و از بوسه مست کن
تن بر تنم بسای و مرا با پیام لب
فارغ از آنچه بوده و از آنچه هست، کن

این را بدان فرشته‌ی وحشی! که صبح و شام
مرغ دلم بشوق و صالح بیام تست
هرجا که پاگذارم و هرسو که رو کنم -
در پیش دیده، روی تو، در گفته، نام تست

تهران - ۱۳۳۴



نامه

بسی شکوفه بزلف تو، تانه دانه خسالدم
شراب عشق، زیشم تو قطر مطره چشیدم
به های تا من تو، جایه جائی یوسه نهادم
زیشم خامش تو، حرف حرفه داز شنیدم

بشق آنکه بسوی تو نامه بی بفرستم –
شبی سیاه چو زلف تو، تا سپیده نشستم
چو رفتم آنکه کنم نامه را بنام تو آغاز –
نداد گریه مجالم، فتاد خامه ن دستم

میان آینه‌ی اشک، عکس روی تو دیدم
که خنده برلُب و چشمی بسوی من نگران داشت
نشان مهر، در آن نقش دلفریب ندیدم
نگاه، سوی من و دل بجانب دگران داشت.



میان گریه، نوشتم، که: ای ستاره بختم! –
برآسمان وفا، خیره ماندم و ندمیدی
در آرزوی محبت، امید دل بتو بستم
چه آرزو؟ چه محبت؟ کدام دل؟ چه امیدی؟



چه شد که رشته‌ی این عشق دلپرور بزیدی؟
چه شد که جام وفا را بدست قهر شکستی؟
چه روزها و چه شبها که ای پرندۀی عنشی –
با منتظر نشتم، ببام من ننشستی.



مگر بیاد نداری میان پاغ که با من –
شکوفه بود و تو بودی و ماهتاب بهاری؟

لیان پرهوس ما، بکار بوسه دبایی
صفای چشمی مهتاب، گرم آینه‌داری

بسی شکوفه بزلف تو، داته دانه نشاندم
شراب عشق، زچشم تو، قطره قطیره چشیدم
پیای تاسر تو جای جای، بوسه نهادم
زچشم خامش تو، حرف حرف، راز شنیدم.

شکوفه‌ها چو بزلفت نشست در شب مهتاب
نگاه گفت که: برگرد مه، ستاره نشسته
دو نسترن به بناگوش خود نهادی و گفتم:
به لاله‌های بهاری، دوگوشواره نشسته

صفای شانه و آن سینه‌ی سپیدتر از یاس –
زلطف بود، چو آینه در برابر مهتاب
شراب نور، چو بر سینه‌ی سپید تو میریخت –
چو برف بود که بارد شبی به چشمی سیما

هنوز بانگئ تو در گوش من نشسته که گفتی
غریب عشقم و آغوش گرم تسبت پناهم -
بعز لبان تو هرگز لبی به بوسه نگیرم
بغیر عشق تو عشق کسی بسینه نخواهم



هنوز خانه‌ی من بوی عطر زلف تو دارد
هنوز از همه‌سو، بانگئ نرم پای تو آید
نوای گرم پریچهر گان چوبشном از دور -
میان آنها در گوش من صدای تو آید



سپیده سرزد و آن نامه را بیاد تو بستم
بسوک عشق گریزان خویش، اشک فشاندم
نهادمش بلب و با لبان داغ و عطشناک
بیاد روی تو، بر روی نامه، بوسه نشاندم



بگفتمش: برو ای نامه! قاصد دل من باش
بگو بیار گریزان، حکایتی که تو داری

تو زودتر زمن ای نامه! روی دوست ببینی
چرا حسد نیزم بر سعادتی که تو داری



بازگشته

با بوسه‌های خویش، مرا مست مست کن
ای دختری که دلبر انسونگر منا
بر پیکرم بیچ جو نیلوفری به ناز
د بستان عشق، تو نیلوفر منا

ای جان من هدای ت و خوی گرم تو
باز آمدی که زیب بر و دوش من شوی
باز آمدی که دست در آرم بگردنت
عریان و مست، ذیور آغوش من شوی

سالی برفت و تشنه ترم کرد عشق تو
از چشم من بپرس که عمری برآه بود
میخواستم به خلوت آیی چو قوی مست
ز آنرو که دل دوباره بفکر گناه بود



باز آمدی به پستر من مست و بوسه خواه
خواهم که جامه از تن گرفت بدر کنم
تا بوسه‌ها رایم از آن ساق خوش تراش
و ز راز عشق، جان ترا باخبر کنم.



چون بخت باز گشته در آغوشم آمدی
خواهم دوباره سرخوش و مست کنم ز عشق
از پاده‌ی وصال، بنوشانمت بمهر —
شاید دوباره باده پرستت کنم ز عشق



امروز آمدی که مرا مست‌تر کنی
تنگم بیر بگیر که دیوانه‌ی توام

لب بر لبم گدار و بچشم نگاه کن
من مست چشمهای چومیخانه‌ی تو ام



امروز آمدی که مرا با شراب کام –
از سال پیش، مست تر و گرم تر کنی
امروز آمدی که در آغوش گرم خویش –
دلداده را ز رنج جهان بیغیر کنی



با یوسه‌های خویش مرا مست مست کن
ای دختری که دلبر افسونگر منی
بر پیکرم بپیچ چو نیلوفری به ناز
در بوستان عشق، تو نیلوفر منی

عشق آفرین

سینه‌ی چون پر نیاش بستر گرم منست
بستر عشق هنست این بوسه‌گاه مر مین
ازدم این بوسه‌ها درمن کل عشقی شکفت
عشق، درمن زلده‌هد از بوسه‌ای عشق آفرین

گوش کن ای دل، صدای آشنا را یشنوی
بار دیگر، عشق یاری، حلقه بردر میزند
روز و شبها شکوه میکردم زندهایی، ولی -
با تو میگفتم که: عشق آخر بما سر میزند



باز عشق تازه‌ای آمد که شبها تا سحر —
 از نوای هایهای گریه بیخوابم کند
 باز عشق آمد که در جانم فروزد آتشی
 آتش او در میان شعله‌ها آیم کند



وای... این عشقی که می‌تازد بجانم، عشق کیست؟
 کیست کاین می را بجام خالی من ریخته؟
 نرمخویی، کو لطافت از بهار آموخته —
 ما هر دی، کز حلاوت با عسل آمیخته



مخمل اندام او تا پا تنم شد آشنا —
 گرم شد جان و دلم از گرمی آغوش او
 کشتم از یکبوسه‌ی عشق آفرینش روزها —
 مست او، مبهوت او، پیتاب او، مدهوش او



سینه‌ی چون پرنیاش بستر گرم منست
 بستر عشق منست این بوسه‌گاه مرمرین

از دم این بوسه‌ها در من گل عشقی شکفت
عشق، در من زنده شد از بوسه‌ای عشق آفرین



کوش کن ای دل صدای آشنا را بشمتوی
باردیگر عشق یاری حلقه بردر میزند
روز و شبها شکوه میکردی ذتنهایی، ولی -
باتو میگفتم که عشق، آخر بما س میزند

تهران - ۱۳۴۴



طعم جوانی

تن او از سبیلی، نور مهتاب
صفای گردش چون موج سیما

شبی سیمین تن مهتاب رویی -
سیه چشمی « غزالی »، مشگمویی /

تن او از سپیدی، نور مهتاب
صفای گردنش چون موج سیماب

دوزلفش چون دلم از تاب رفته ۷
لبانش غنچه‌ی در آب رفته ۸

در آخوش من آمد رفته از هوش -
گرفتم همچو جان تنگش در آخوش

زمویش عطر مریم پخش میگشت ۹
«پی دستی نوازش بخش میگشت»*

دولب بودش ولیکن چشم‌های نوش ۱۰
بدیدارش غم دل شد فراموش

لبانش در سخن گفتن گهردین ۱۱
لبانی دلفریب و بوسه‌انگیز

دولب، هستی فزای و عافیت سوز
فنون عشق ورزی را خود آموز!

* این مصraig از شاعر گراسایه «فریدون توللى» است.

لبان بوسه جوی بوسه خواهی
بشهر عشق از آن لب بود راهی

لبش میگفت: بهتر از شرایم
پرای بوسه‌ای در التهابم

بیا خاموش کن سوز تب من
سخنگو شو بلبها بالی من

بیا شیر و شکر را در هم آمینز
بکامم شربت هستی فروریز

از این خواهش دلم دیوانه‌تر شد
لبان شرمگینم پرده‌در شد

بس‌مستی لبsh را بوسه دادم
وجوددم را بلبهاش نهادم

نمیدانم در آن لبها چهای بود
که در هر بوسه‌اش طعمی جدا بود

مرا بخشید شور زندگانی
چشیدم از لب‌ش طعم جوانی

شهریور - ۱۳۳۳



پایان یک عشق

خوشنده کر موز جانفرسای تب
نیمه‌ی شبها نیسوزد تنم
بر درمل تا بگویم کیست؟ کیست؟
یک جهان محنت لمی‌گوید: منم!

چون زمان شادکامیها رسید
میروید ای دردها، از یاد من
دیگر از هجران چشمانی سیاه —
گوش شبها نشود فریاد من
بحر شد آرام و طوفانها نشست —
بر لبم لبخند شادی نقش بست

و ه چه شبهايی که با ياد مهی -
گفتگو يا ماه و پروين داشتم
نیمه شبها در دل مهتا بها
چشم پراشکی ببالین داشتم
شاهد بیداریم مهتاب بود
چشم من تا صبح، دور از خواب بود
با نگاه تلخ میگفتم بهماه:
از چه رو در کار آزار منی؟
پیش چشم وهم من در نیمه شب
پوسه زن بر چهره‌ی یار منی؟
دیگرم در جان غمگین تاب نیست
آرزوی دیدن مهتاب نیست

داد هجران، جای خود را بروصال
این زمانم، سینه‌ای پرسوز نیست
چون زمان نامرادی‌ها گذشت
در سر من عشق شعر آموز نیست

رفت ایامی که از بیم و امید
طفل اشکم برداخ من میدوید
سینه و چشم و دلم از یاد برد —
ناله‌ها و اشک‌ها و آه‌ها
دو شب هجران تگریم تا سحر —
حقته‌ها و سالهای ما و ماههای

دفتر بیتابیم را یاد برد
یادبود هجر را از یاد برد
خوشدلم کن سوز جانفرسای تب —
نیمه‌های شب قمیسو زد تنم
بردر دل تا بگویم کیست؟ کیست؟
یکجهان محنت نمیگوید: منم!
چون وصال آمد همش از دل گریخت
«آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت»
حال، گر کوبد در دل را فمی
گوییش: جز عیش در این خانه نیست

جای دیگر خیمه‌ی خودرا بکوب
خانه است این، کلبه‌ی ویرانه نیست
دور شو، ای غول وحشی، دور شو!
من به‌امیدم رسیدم، کور شو

دیگر ایام فراق یار را –
با وصالش پشت سر بگذاشتم
دیده‌ی بیدار و بانگه ناله را –
بهر مرغان سحر بگذاشتم

رشته‌ی دلها بهم پیوسته شد
دفتر ایام هجران بسته شد.

تهران - ۱۳۳۳

عرش پرواز

تو نوشین لب، همه نوشی، بکام من نمیایی
تو مرغ عرش پروازی، بدام من نمیایی
تو مهتاب منی، اما بشام من نمیتابی
تو خورشید منی، اما ببام من نمیایی

تهران - ۱۳۴۵

لای لای گریه

آمدی با تاب گیسو تا که بیتابم کنی
زلف بریکسو زدی تا غرق مهتابم کنی

آتش از برق نگاهت ریختی بر جان من
خواستی تا در میان شعله ها آبم کنی

رفتی از پیش که دور از چشم خود تا نیمشب
با نوای لای لای گریه ها خوابم کتی

تهران - ۱۴۶۵



لای لای گریه



غروب عشق

گهی عاشق زسوز سینه‌ی خویش-
بروی یار، کرد آه میریخت
کهی با قلرهای روشن اشک
ستاره بر رخ آن ماه میریخت
ز اشک و آه تو قانی پیا بود
«خدای عشق» آنجا «ناخداد» بود

غروبی بود و صحرایی غمآلود
برخسار افق، دردی نهانی
به کوه و دشت خورشید جهانتاب —
همی پاشیدگردی ز عفرانی

نصیب ابر میشد رنگزردی
در آغوش سپهر لاجوردی

درون سینه‌ی دریای آرام –
نمایان بود نقش روی خورشید
بسان خرمن زر، چهره‌ی مهر –
میان آب دریا میدرخشد
کلاعی روی دریا بال میزد
جوانی، نی در آن احوال میزد

زمین در ماتم هجران خورشید –
چو مصروعی دمام جان بسر بود
توگویی جان او پرلب رمیده
که همچون دردمندی مختصر بود
ز برو بحر و دشت و جنگل و گوه –
همه بودند غرق درد و اندوه

زمین‌گویی بگوش شمس می‌گفت —
که: دور از روی تو خاموش و سردم
مرو، ای گرمی جان من از تو
یمان تا روز شب دورت بگردم!
مکن عزم سفر، آرام من پاش
تبخت روشنی، بر بام من باش

ولی مهر درخسان نرم نرمک —
ز پیش دیده در مغرب فرورفت
تو گویی نوعروس نامرادی —
بزین خاک با صد آرزو رفت
زمین هم در عزای روی خورشید
پتن از شب، لباس سوک پوشید

پس از چندی ز پشت کوه خاور —
جمال نقره فام ماه، سرزد

فلک یا دست ماه عالم افروز —
در و دیوار را رنگی دگر زد
ربود از دیده‌ی بینندگان خواب
که دارد عالمی دامان مهتاب

در آن دم بر فراز تخته سنگی —
که بر پیشانی ساحل عیان بود —
سر مهپاره‌ی خورشید رویی —
بدامان جوانی خسته جان بود
جوان در ماهتاب بوسه‌انگیز —
همیزد بوسه بر چشمی هوس دیز

نگاه آن دو، باهم راز می‌گفت
نگاه عاشقان را صد زیان است
بود پوشیده از چشم من و تو —
هر آن رازی که بر عاشق عیان است
«تو مو می‌بینی واو پیچش مو»
«تو ابرو، او اشارتهای ابرو»

جوائیک زلف دختر را به ترمی -
به انگشت نوازش تاب میداد
پریروگریه میکرد از سر شرق -
به توگس های چشممش آب میداد
میان گریه گاهی خنده میکرد
لبش کار مه تابنده میکرد

جوان در زیر لب با خویش میگفت:
- مه من، دلسیا، شیرین دهانست
«میان ماه من تا ماه گردون»
«تفاوت از زمین تا آسمان است»
قمر، این زلف عطرآگین ندارد
قد مو زون، لب شیرین ندارد

لبش چون مادری گل مکرده فرزند -
بروی چهره‌ی جانانه میگشت
توگویی در میان بستانی -
بروی بی‌گل، پروانه میگشت

گل یک بوسه از شیرین دهانی –
بود شیرین تر از جان جهانی

پریرو تا برد دل را ز عاشق –
بهنگام نیازش ناز میکرد
خمارآلوده نرگس را بصد ناز –
گهی میبست و گاهی باز میکرد
دلارامیکه رمز عشق داند
گهی جان میدهدگه میستاد

چوان، آهی کشید و گفت: ای گل –
«چه خوش باشد که بعد از انتظاری...»
کلامش را برید و گفت آتماه: –
«به امیدی رسد امیدواری»
چوان گفتاکه: من امیدوارم
پری گفت: امشب امیدت بن آرم

هزاران راز دل گفتند باهم
که گوش باد هم نشنبید آنرا
بلی، راز دل آشته دلها —
خواهد بار مت از زبانرا
بچشم یکد گر تا خیره بودند —
هزاران گفته از هم میشنوند

جوان با چشم گریان، گاهگاهی —
به چین موج دریا خیره میشد
غم و شوق و امید و نامیدی —
بجان در دمتش چینه میشد
زمانی از ته دل، ناله ها داشت
حکایت ها نهانی با خدا داشت

گمی عاشق زمزوز سپنهی خویش —
به روی یار، گرد آه میرینخت

گمی با قطره های روشن اشک –
ستاره برش آن ماه میریخت
ز اشک و آه، طوفانی پا بود
«خدای عشق» آنجا «ناخدا» بود

پریرو، موی عطرافشان خود را –

پریشان در مسیر باد میگرد
ز هم پاشید بنیاد جوان را
که در عاشق کشی بیداد میگرد
ورق میزد کتاب دلبری را
که تا خواند فصول آخری را

جوان، آهسته و آرام آرام
سرش برسینه‌ی معشوق خم شد
فروع از دیده‌ی او رخت بر بست
صدای ناله‌اش یکباره کم شد
زشوق خود پایی یار جان داد
به جانان بیشتر از جان کی توان داد؟

در آن حالت بروی عاشق زار –
نسیمی نرم نرمک باد میزد
ذ مرگ عاشقی هجران کشیده –
خروشان موج دریا، داد میزد
پریزو با نگاهی حیرت‌آمیز –
پریشان بود با حالی غم‌اتگیز

در آن دم ناله‌ی صحرانور دی –
به کوه و دشت پیچید از ره دور
که او با سوز دل این شعر میخواند –
با هنگ «نو» اما به صد شور:
خوش آن دلداده‌ای کاین بخت دارد
که پیش روی جانان جان سپارد

زمستان - ۱۳۲۳

کام

مرا آشپز هو مه هر یعنی رو بود
یکی خامش، یکی در گفتنکو بود

شبی از دست نور افشار مهتاب
بسیمای جهان میریخت سیماب

ستاره، در فلک چشمک زنان بود
قمر، تاجی بفرق آسمان بود

نیم گل فشان هر سو گزند داشت
زمین و آسمان لطف سحر داشت

مری با من در آن مهتاب شب بود
مرا لبها جاتیخشی بلب بود

زدست غم، نجاتم داد آن شب
لبش، آب حیاتم داد آن شب

مرا آتشب، دو مه در پیش رو بود
یکی خامش، یکی در گفتگو بود

مرا همچون هلالی بود آغوش
درونش کوکبی سیمین بتاگوش

همه رنج جهان رفت از تن من
چو دستش حلقه شد برگردن من

نگاهش با شکاهم راز میگفت
سخنها چشم او با ناز میگفت

پریرو دستی از من زیرسر داشت
دگر دستم حمایل برکمر داشت

بچشم اشک شادی حلقه زن بود
که دلدارم نبود او، جان من بود

نمایاند بمن تا آن بدن را –
بدور افکند، آن گل، پیشنه را

دلم از شوق آن تن رفت از دست
تن او رونق مهتاب بشکست

تن او خرمنی بود از گل یاس
دلم افتاد از شوqش به وسواس

دو پستان چون دولیموی بهشتی
که پر خیزد از آن بوی بهشتی

گل من دلبرانه ناز میکرد
لبش را غنچه آسا باز میکرد

برآن بودم که در پایش بمیرم
ز وصلش داد هجران را بگیرم

بدو گفتم که: ای ماه شب افروز
که از روی تو یابد روشنی، روز

مرا از دوریت بی تاب گردی
کجا بودی؟ دلم را آب گردی

کجا بودی که بینی شام تارم
گهر ریزان دو چشم اشکبارم؟

گواهم مرغ شب در زاری من
قمر، آگاه از بیداری من

زگفتارم، دو چشمش شد غم‌آلود
کل رویش، زاشکش شب‌نم‌آلود

بگفت: ای بی‌خبر از شهر رازم
کجا بودت خبر از سوز و سازم؟

که من هم در غمت بیتاب بودم
زگریه در میان آب بودم

بگفتم: روز من بدتر زشب بود
تنم هر شب میان سوز تب بود

پیاسخ گفت: یار گلم گفتار
سخن از حال گو، بگذشته بگذار

بگفتم: با وصالت غم ندارم
بگفتا: من هم از تو کم ندارم

بگفتم: بوسه باشد مطلب من
بگفتا: این تو و این هم لب من

بدو گفتم: چه نوشم در جوانی؟
بگفت: از لعلم آب زندگانی

بگفتم: درد هجران را دوا کن
بگفت: از وصل، کامت را رو اکن

پتا فسونگر من نازها کرد
میان نازها کامم رو اکرد

در آغوشم بمستی رفت در خواب
چو طاووسی که آرامد بمهتاب

«چه خوش باشد که بعد از انتظاری»
«به امیدی رسد امیدواری»

تهران - ۱۳۳۲



حرقهها

پروانه سوخت، شمع قرو مرد، شب گذشت
ایوای من که قصه‌ی دل ناتمام ماند

لکلک

در دل ای عشق! سخنها ز تو دارم اما
عمر بگذشت و حدیث تو بپایان نرسید

لاله آسا سوختم در دشت بی پایان درد
وین گل غم، غیر اشک چشم من باران نداشت

لحظه‌ای بنشین و در چشم غم‌آلودم نگر
تا زبان اشک می‌گوید حکایت‌های دل

گل شراب

چه روزها
چه ماهها
به ببرست نکاشا
به چال گونه های توه بس نگین نهاندم
بیاز عادقا به را
و عشق تناصر آله را
بین کجا و ساندھم.

سخن بگو، سخن بگو
تو ای بهار آرزو
کبوتر لبان تو، پیام عشق میدهد
من از شکوفه‌ی لبت، گل شراب چیده‌ام
به سینه‌ی سپید تو، بلور ناب دیده‌ام

تو چون نگاه میکنی —
ز هر گل نگاه تو، دلم چو باغ میشود
ز تابش ستاره های چشم تو —
 وجود من —
 خیال من —
 شبان تیرهای دلم —
 پر از چراغ میشود



شراب نور میچکد ز ساغر دهان تو
بخند، تا که بسگرم دمیدن سپیده را
گل سپیده میدمد ز خندهای لیان تو
بخند، تا نشان دهی گل سحر دمیده را



دهان بخنده بازکن
که بسگرم دمیدن ستاره را
بلورهای خوش تراش در کنار هم نشسته را

بخنده، ای ملینین خندهات سرود زندگی
سپهر پرسخاره کن لبان نیم بسته را



امان ز چشمهاي تو
كه ساغر دل مرا پراز شراب ميکند
و نور شانه هاي تو
شب مرا پراز صفائ ماهتاب ميکند



لبان گرمبوسه ام -
چو ميخرد بسينهای سپيد تو -
ز جرعه جرعه بوسه ها -
سياه مست ميشوم
چو گوي هاي نور را -
دو ميوهی بهشت را -
دو ساغر بلور را -
مياب سينهای تو بنگرم -
هوا پرست ميشوم .

بمن بگو، فرشته‌ی بهشت من
میان سینه‌ات چرا –

نهمت‌های ستاره‌های سرنوشت من؟



سخن بگو، سخن بگو!
مرا چه مست میکند لبان تو
پدختن لبان خود مگر شراب داده‌ای؟
می است یا لبست این؟
ز مستی لبت بمن صفائ خواب داده‌ای



چه مست میکنی مرا؟
دلم ز تاب میرود
شراب بوسه‌های تو –
بنزین پوسته‌ای من –
چه با شتاب میدود



بلور خوش‌تر اش من!
به نور بوسه‌های خود –

شب مرا پر از ستاره کن
به لاله های کوش خود —

نگین بوسه‌ی مرا، بجای گوشواره کن



توئی چو شاخ نسترن
که از نسیم نفمه‌ای بکام رقص میروی
به پیکر لطیف خود هزار تاب میدهی
چو بھی بری به پرسش نگاه من
ببوسه‌های آتشین بمن جواب میدهی



چه روزها —
چه ماهها —
ببوسه‌ی نگاهها —

به چال گونه‌های تو یسی نگین نشانده‌ام
نیاز عاشقانه را —
و عشق شاعرانه را —
ببین کجا رسانده‌ام

چو پنجه‌های خویش را
میان گیسوان تو فرو کنم –
امید در دلم جوانه میزند
چو میروی بناز از کنار من –
غم تو بین امید، تازیانه میزند.



چه خوب آمدی، بیا
مرا چه گرم میکند پیام دستهای تو
بیا بیا که من زباغ انتظار –
گل امید، دانه دانه چیده‌ام برای تو



چو پای مینمی درون خانه‌ام
فضای خانه‌ی مرا پر از بهار میکنی
چو نرم میخزی میان بسترم
درون بستر مرا –
ز گلبن وجود خود –
شکوفه بار میکنی –

مرو مرو امید من!
بمان بمان کبوتر سپید من!
زیاغ پرگل تنت، دل را بهار کن
درون بستر را —
از اینمه شکوفه ها
شبی شکوفه بار کن

تهران - ۱۳۴۷/۲/۱۹



دختر ماه

ماه را گلتم که: ماه من کجاست؟
گفت: هر شب روی دد روی منست
در دل شب هر کجا مهتاب حست
ماه تو بازو به بازوی منست

رفت تنها آشنای بخت من
رفت و با غمها مرا تنها گذاشت
چون نسیم گرسخیز از من گریخت
آهوانه سر بصرها گذاشت

ماه را گفتم که: ماه من کجاست؟
گفت: هر شب روی در روی منست
در دل شب هر کجا مهتاب هست
ماه تو بازو به بازوی منست

با غ را گفتم که: اورا دیده‌ای؟
گفت: آری عطر این گلها از وست
لحظه‌ای در دامن گلها نشست
نفمه‌ی جانبخش بليلها از وست

چشم را گفتم: ازو داری نشان؟
گفت: او سرمایه‌ی نوش منست
نیمه شبها باتنی مهتاب رنگ
تا سحرگاهان در آخوش منست

از نسیم فرودینش خواستم
گفت: هر شب میخزم در کوی او

ای شمیمه عطری که در چنگ متنست
نیست جز عطر سر گیسوی او



خواستم اورا ز پیر میفروش
گفت: هر شب زیور میغانه هاست
گرم میلغزد درون چام ها
همچو آتش در دل پیمانه هاست



ای رمیده! ای گریزان بخت من!
چشمها! نوری؟ شرابی؟ چیستی؟
دختر ماهی، عروس گلشنی
با همه هستی و با من نیستی!

تهران - ۱۳۴۷/۲/۲۹

سفر گر ۵

هر شب هنایی
ماه دد دیده من فاتحه است
که سر راه تو می آید باز
بامیدی که بیانی شایه
ذین ده دور و دو از

ای سفرکرده، سفرکرده، سفرکرده من!
بی تو گلبوته عمرم پژمرد
بی تو جانم فرسود
تکچرا غ شب بختم افسرد

ای سفرکرده، سفرکرده، سفرکرده بیا
دل من رفته زدست
چشم من مانده برآه
منم و موی سپید
منم و روز سیاه



هر شب مهتابی
ماه در دیده من فانوسیست
که سر راه تو میآید باز
بامیدی که بیائی شاید
زین ره دورودراز



هر شب مهتابی
که کشان در نگم جاده سیم اندودیست
که برای تو چنین رخشنده است
که برای تو چنین تابنده است
ای سفرکرده ما!
پای بگذار براین جاده سیمین و بیا

هر شب مهتابی
هر ستاره به نظر دانه‌ی مروارید است
که فروریخته از رشته‌ی گردنبندی
یا چوشمیست که افروخته حاجتمندی
در دلم می‌گویم:
کتو عروس منی ای بخت سپید!
کاینده مروارید —
وینده شمع و چراغ —
همره آینه‌ی روشن ماه
دختر شب بسر رهگذرت آورده است
با بخشودی این مژده که بر می‌گردی —
آسمان، خانه‌ی نیلینه چراغان کرده است



ای سفرکرده، بیا!
بیتو من هستم و من
منم و تنها نی
بی تو در خلوت دنیای سکوت —

کل آغوش کنم دختر رؤیای ترا

میکشد پردر و دیوار دلم -

دست نقاش خیال -

طرح زیبای ترا

دیده هرسو فکنم پیش نظر میبینم -

گل سیمای ترا

خویش را باتو در آئینه‌ی دل مینگرم

چشم بروچشم و نگه برونگه و روی بروی

ناگهان میباهم -

آشنا بالب خود محمل لبهای ترا



ای سفرکرده بیا!

گر بیائی ز سفر -

بعدگاری لبها آرام -

میکنم جامه برون از تن مهتابی تو

چو یکی چشمه‌ی نوش -

یا چو جان میکشمت نرم و سبک در آغوش

همچو قو میتمت در وسط حوض بلور
یا چو یک قطعه‌ی الماس درشت
شستشو میدهمت در دل دریاچه‌ی نور
تا نگردد تنت آزرده ز آزار پرند —
میکنم بر تن تو پیرهنه از گل یام
بوسه فرسود لبم تا نشود پیکر تو —
میربایم ز گل سینه‌ی تو بوسه ز دور



ای سفر کرده، سفر کرده، سفر کرده بیا!
بی تو گلیوتۀ عمرم پژمرد
بی تو جانم فرسود
تکچرا غ شب بختم افسرد

۱۳۴۷/۸/۹

مرغ سعادت

ای مرغک زودآشنا، دیمی تهائید
هر، بازگردی
از خانه ام پر واژگردی
نامگه نمی شد خانه می من از سرودت
ای مرغ رنگین گریزان
کو آن هروبال؟
پرهای سرتخ دلایی و زرد و کبردت!

در یک غروب نیمه بارانی ولی سرد –
گوهر تراش ایر، گوهر میتر اشید
دست طبیعت با سر انگشتان باران
رخسار سرد شیشه‌ها را میخراشید

ناگه نوای مرغکی رنگین پرو بال –
پیچید در صحن اتاقم
از بال خوش نگش رطوبت میتراوید
پرهای تر داشت
مرغک زرمما لرزه‌ها در بال و پن داشت
از نفمه‌ی او گرم شد دنیای سردم
بانگه لطیفی همچو منغان سحر داشت

♥

آهسته و نرم –
با بوسه‌ی گردنه و طولانی و گرم –
از بال و پهایش رطوبت را زددم
مرغ سعادت بود و من با نفمه‌ی او
همنغمه بودم

♥

دیری نپائید –
آن مرغک زود آشنا از خانه پر زد
ناگه تهی شد خانه‌ی من از سرودش

دیگر نمیبینم پر رنگین او را
پرهای سرخ و آبی و زرد و کبوتش

آن مرغک رنگین پر و بالم تو بودی
در آن غروب نیمه بارانی ولی سرد –
کز مهر پائیز –
گوهر تراش ابر، گوهر میتر اشید
وز قهر آبان –
دست طبیعت با سر انگشتان باران –
رفخار سرد شیشه ها را میخراشید –
آهنگی گرمت لحظه ای چند –
پیچید در صحن اتاقم
آهسته و نرم
با بوسه هی گردند و مولانی و گرم –
از روی تو، وز موی تو، رنگت رطوبت را زددم
مرغ سعادت بودی و با نفمه هی تو
همنفه بودم

ای مرغ ک زود آشنا، دیری نپائید
پر، باز کردی
از خانه ام پرواز کردی
ناغه تهی شد خانه‌ی من از سرودت
ای مرغ رنگین گریزان!
کو آن پروبال؟ —
پرهای سرخ و آبی و ذرد و کبودت؟

تهران - ۱۳۴۷/۸/۹



نگین بوشه

آتشستان دلدا نکیوشه چاره گز لیست
بعد از تلاش بوشه -
لبهای برسه مستم -
برمسنر لیامت -
آهنگ خواب دارد!

ای پای تا بسر ناز، مستم ز عطر گیسوت
گیسوى چون پرندت، رنگ شراب دارد
از بوشهای رنگین –
بر عاج شانه هایت –

صد ها نگین نشاندم
گوئی که شانه‌ی تو –
در زیر پوسته‌ایش –
صد ماهتاب دارد.



همسنج سینه‌ی تو، اقلیم آسمان نیست
زیرا که آسمان را –
یک مهر هست، اما –
اقلیم سینه‌ی تو، دو آفتاب دارد.



هر چال گونه‌ها یت جای نگین بوسه است
هنگام نوشختندت –
هر گونه‌ی تو، موجی چون موج آب دارد



عطر شکوفه خیزد از ساغر دهانت
لبه‌ای بوسه خیزت طعم شباب دارد



آتشفشان دل را، تکبُوسه چاره‌گر نیست
بعد از تلاش بوسه —
لبهای بوسه مستم —
پر بستر لبانت —
آهنگ خواب دارد!

بیست و هفتم آبان - ۱۳۴۲



...فراموش کن

خطاکارم، اما زمن گوش کن
بیا، رفته‌ها را فراموش کن

کجائی تو ای گرمی جان من؟
که شد زندگی بی تو زندان من

کجائی تو ای تکچرا غ شبم؟
که دور از تو جان میرسد بر لبم.

لیم بوسه جوی لب نوش تست
در آقوش من بوی آغوش تست

بهرجا گلی دیده، بو کردہ ام
ز گلمها تو را جستجو کردہ ام

، شب آمد، سیاهی جهان را گرفت
، غم تو گریبان جان را گرفت

، بیا ای درخشنده مهتاب من
، که عشق تو برد از سرم خواب من

رهايم مکن در غم بی کسی
کنم ناله، شاید بدادم رسی

خطاکارم، اما زمن گوش کن
بیا رفته هارا فراموش کن!

فروردین ۱۳۴۹

توانهای

سرو گیسو بستی تاپ دادی
بعانم مستی بس خواب دادی
لساندی گیسوان برآشک چشم
حیب دسته‌گلی برآب دادی.

فرودین ۱۳۴۹

بچشم اشک ماتم حلقه بسته
دلم در حلتهی همها نشسته
لبم بی ثغمه مانده، سینه پر درد
زیاتم بسته و سازم شکسته.

فروردیں ۱۴۴۹

پیام عشق را آغاز کردی
نیازم را چو دیدی ناز کردی
تو بودی گفتی خوشبختی من
ولی زود از بزم پرواز کردی.

۱۳۹۹ فروردین

نفس تنگست و این را سینه داند
 غم را عاشق دیریته داند
 من ا هر روز فهم، یکسال بگذشت
 ولی این نکته را آبینه داند

تیر ماه ۱۳۵۰

زبان دارم ولی خاموش، خاموش
سخن دارم ولی بیگانه باگوش
نه خوانندم، نه پرسندم، نه جویند
چه هستم؟ یاد از خاطر فراموش!

تیر ماه ۱۳۵۰

مرا در دل نوای صد ترانه است
وجودم پر ز شعر عاشقانه است
اگر گویم، وگر خاموش مانم
تورا میخواهم واينها بهانه است.

۱۳۵۰

چو اندام تو، نیلوفر ندیدم
چو آغوش تو، سکرآور ندیدم
لب نوشین فراوانست اما—
ز لبهاي تو نوشين تر ندیدم.

پانزدهم شهریور ۱۳۵۵

چشمان سبز

زیرا برودی سیه‌فام تو مر «حلقه» پشم -
میدرخشد تو «لگین» یون دو ذمرد پرورد
با چنان سبز شرابیست که درندور چراغ -
پر تو افشار بود از جام بلور

بتو دل میبندم
بتو چان میبازم -
بتو ای آنکه رسیدی بمن از شهر امید!
بتو ای آنکه تنت چون گل یاس است سپید!

« بتو دل میبندم

، بتو ای دختر مهتاب بهار !

ایکه چشم تو چو دریا همه سبز است و زلال !

بتو ای همسفر خلوت من !

که در آغوش منی هر شبه در قمر خیال .



- نگیرت عاطفه خیز و لب تو عاطفه بار -

- هرنگاه تو چو خورشید بود وقت طلوع -

ولبیت چون گل باران زده در صبح بهار .



پیرهن برتن تو ابر بود، ابر سیاه -

شانه های تو چو مهتاب بود در پس ابر -

وه که دو قله نور -

یا دو خورشید که در سینه تست -

هست در حال طلوع -

که شماعش ز گریبان تو روشن سازد -

چشم بی خواب مرا
ماه و خورشید تو چون از پس این ابر دمد –
میبرد از تن من تاب مرا.



ای دو چشم تو چو مینو همه خرم ، همه سبز !
بر لبم بوسه بزن –
تا دود در دل هر مویرگم خون بهار
از لبم بوسه بگیر –
تا شکوفد به گلستان دلم یاس سپید –
تا تراود ز لبیت بر لب من عطر امید



زیر ابروی سیه فام تو در «حلقه» چشم –
میدرخشد دو «نگین» چون دو زمرد، پر نور
یا چنان سبن شرا بیست که در نور چراغ –
پر تو افشار بود از جام بلور .



ای دور چشمت همه سبن !

ای نگاهت همه ناز !
میدمد از لب پر وسوسه‌ات برسه عشق
وز نگاهم چون ابر -
میچکد پر نگه سبز تو باران نیاز .



بنشین ، ای همه هستی بنشین !
بنشین تا کنم افشار سر گیسوی ترا برس دوش
بنشین تا به لم -
بنویسم به تن و شانه تو نامه عشق
آنچنان گرم نویسم که بیفتی مدهوش -
و در آن حالت سر مستی و ناز -
کشمت نرم و سبک در آغوش !

۱۳۴۸/۲/۶

سرود محبت

پدیویه بود سرالگشت من بیانغ ننت
که بوسه داد چو بروانه، جای جای ترا
حریصن و گرم و عطشناک، روی گلها گشت –
مکید عطر تمام شکوفه های ترا

تو با نسیم بهار آمدی به خانه من
تن تو باغ دلم را شکوفه باران کرد
لبان گرم نوازت ز بوسه های لطیف -
خزان سرد لبم را پراز بهاران کرد .

لبان مخلصت روی چهره و لب من -
چنان نسیم سحر حالت نوازش داشت
نگه ز چشم هوس ریز آسمان رنگت -
برای کام گرفتن زبان خواهش داشت .



به پویه بود سرانگشت من بیاغ تنت
که بوسه داد چو پروانه ، جای جای ترا
حریص و گرم و عطشناک ، روی گلها گشت
مکید عطر تمام شکوفه های ترا .



لبان عاطفه ریزت چو بربلم پیوست -
شراب بوسه گرمت نوید کام داد
نگاه عاطفه خیزت چو بر نگاهم ریخت -
به جاودانگی عشق تو پیامم داد .



تو ای کبوتر بخت ! بیام من بنشین
بنوان سرود محبت درآشیانه من

مرو مرو که منم جفت جاودانه تو
یمان بمان که توئی عشق جاودانه من

اصفهان - دهم فروردین ماه ۱۳۴۸



آشنایی باشناش

بانگک گرم لومت -
از شراب یومه‌های عاشقانه گرمتر
دلربا طبین گرم لومت -
از حربین غنچه‌های توشکته نرمن

میرسد بگوش من ز راه دور -

بانگه گرم آشنای ناشناس

این صدا ، صدای کیست ؟

این نوای موج دار دلربای کیست ؟

در صدای او -

عطو دلفریب آشنائی است.

در کلام او -

قصه‌های شهرزاد روشنائی است .



بانگ نرم اوست -

از شراب بوسه‌های هاشقانه گیمتر

دلربا طنبین گرم اوست -

از حریر غنچه‌های نوشکفته نرمتر



در نوای او -

هايهای گریه است و آیه هم است

- این نوا نوای قدسی فرشته‌هاست -

این صدا صدای بیگناه مریم است .



ای امید ناشنام من !

با صدای خود، مرا بعاشقی کشانده‌ای

وز نوای دلپذیر و گرم –
پذر عاشقی بسینه ام تشانده‌ای



ناشناس آشنای من ا
جهن پگوش من رسد صدای تو –
میجهد ز سینه پرآتشم شراره‌ها
تا پیام عاشقانه میدهی ،
میچکد زوازه‌ها بیجان من ستاره‌ها.



آشنای ناشناس من ا
در مکوت خلوتیم چو مرد نقشگر –
با صفائی آب و رنگ اشکها و عشقها –
در نهایت طراوت و صفا کشیدمت
عاشقانه با هزار شور و وسوسه –
بوسنه‌ها را بودم از لب ولی تدیدست ا

بیت و متنه خرداد - ۱۴۷۸

عطر آشناي

ز دورىكا گو سخن ھاستاره ھا گفتم
هزار لر زه بھلن ستارمها افتاد
سدای گريهی من دد سکوت خلوت شب
چنان نست که مرغ شب از خوا افتاد

تو ای پگانه من!
تو ای همیشه بهار!
سکوت را بشکن لب بگفتگو پگشا
چرا زبان نگاه مرا نمیفهمی؟
مگر نگاه پر باز اشک من سخنگو نیست
مگر بجان تو از عاشقی هیاهو نیست

، چه روزها که ندیدم تورا و در دل من
، هم جدائی و اندیشه وصال تو بود
به شام خلوت من در فضای تنهاشی
چه ماهها که نبودی تو و میال تو بود



سخن ز مجر تو در گوش آسمان گفتم
بیجای اشک ز چشمش گل ستاره چکید
حدیث قهر تو را تا که آفتاب شنید
ز دیدگان درخشان او شراره چکید



ز دوری تو سخن با ستارگان گفتم
هزار لرزه بجان ستاره‌ها افتاد
صدای گریه من در سکوت خلوت شب
چنان نشست که سرغ شب از صدا افتاد



تو ای بهشت خدا!
بیا بپام دل من از این سفر بگذر

سفر مکن که مرا طاقت جدائی نیست
ز سر بگیر بیک بوسه آشنایی را
ک هیچ عطر به از عطر آشنایی نیست



بغواب دوش تورا دیدم ای ستاره بخت
مرو که تازه کنی یاد خواب دوشین را
تو باز آمده ای از سفر که بار دگر
بیوسه باز کنی آن لبان نوشین را



مرو مرو که نلرزد ستاره در دل شب
مرو که اشک غم از چشم آسمان نچکد
جدا مشو زمن ای پایی تا بسر نوشین
مرو که از فزل مرغ شب فنان نچکد.

آبان ماه ۱۳۴۸

شکوفه سپید

سر زلف تو نه مشکست و به مشکه لاب ماند
رخ روشن تو ایدوست ، به آفتاب ماند
نه شب ذلم نغمیم که لخبد آرجه ماهق
شم آنکس ک بیداری من بخواب ماند
ز فراق روی و موی تو ز دیده خون چکانم
عجبت سخت خونی که به روشن آب ماند
سر زلف را متابان ، سر زلف را چه نابی ؟
که در آن دو زلف ، ناتائقگی به تاب مانه
تو به آفتاب مانس و ز عشق روی خوبت
رخ عاشق تو ایدوست به ماهشل مالد
فرخی سیستانی

بر مان بويه چوت گل که بدلزد از ليمی
۹ تو تو هست قابی که بوج آب مالد

دل من ز تایناگی به سراب تاب ماند
نکند میاهکاری ک به آفتاب مالد
نه ز پایی من نسبند نه قرار سیدنید
طل آنگین من ین ، که برج آب مالد
ز شب میه چه نالم؟ که فراغ میه دیت
بسیده سرگام و بساهناب مالد
نفس حبات پخت بهروای بامدادی
لب مست آفرینت بتراب تاب ماند
لا عجب اگر هالم اثری نماند از ما
که برآسن نیش اثر از شهاب مالد
«دهی» از امید بالطل ده آرنو چه بولی؟
که سراب زندگانی، بکمال و خواب ماند

رهی هبری

لبت ای فرشته من! بگل شراب ماند
نگهت ز بسکه گرمست به آفتاب ماند

دو شکوفه سپیدی که بیاغ سینه داری —
ز صفا و روشنائی به دو ماهتاب ماند.

به پرند شانه هایت چو لبم خزید، گفتم:
که در خشش تن تو به بلور ناب ماند

چو بسینه ات نهرم سر، نبود خبر ز خویشم
که پناه سینه تو به جهان خواب ماند

بزمان پویه چون گل که بذر زد از نسیمی -
به تن تو هست تابی که به موج آب ماند

چو لب ببوسه گیرم ز لبم شکوفه ریزد
که لبان بوسه خیزت به گل شراب ماند

نوروز ۱۳۴۸

د و ع ق ر ب ه

من و نو ای خمه عشق ا
معجزه در عقر به یک سلفت -
پایان بسته به
لذت یک نفس سرمان بر سر یک بالین بست

من و تو ای همه خوب‌ا
من و تو ای همه ناز‌ا
که چکد از نگهم بر نگهشت موج نیاز!
همچو دو عقربه «گاه شماری» هستیم
روز و شب در پی هم در تک و تاز
پایمان بسته بهم —
لیک افسوس افسوس —
سرمان یرسن یک بالین نیست
بستر سینه‌ام از پیکر. مهتابی تو —
سخت خالی ماندست
دست این «گاه شمار»
روی انگشت‌تری آغوشم —
پیکر همچو بر لیان ترا ننشانده است

من و تو ای همه عشق!
همچو دو عقربه یک ساعت –
پایمان بسته بهم
لیک پکش سرمان پرمن یک بائین نیست
و ه چه لذت بخش است –
ظهر این «گاه شمار» –
با همه تاب و ت بش
و از آن زیباتر –
حالت نیمشیش!

۱۴۴۸/۹/۵



سایه

جان من جام بیلر دین غبار آموده بود
تو شراب زندگی در جام جانم دینخنی
حلقه کردی باز وان دا چون دو زنجیر طلا
ماشناه هیجو «کرین بند» ناز
بیکر الماسکون بر گردنم آویختنی

سکریپت

ای امید تازه من ای تنت الماسگون!
تا نشستی چون نگین در حلقة آغوش من -
در دل تاریکی شب، ماهتاب من شدی
آمدی نرم و سبک همچون نسیم نویه‌از
سایه‌وار از ره رسیدی، آفتاب من شدی

در رگ افسرده من موج زد خون نشاط
ست بوى گل بودى مگر اهى دفتر صبح بهار؟
کامدی در کلبه ام —
از نسیم هایداد نویهاری فرمتر
گرم شد دنیای سردم ماه سرzed از شبم —
چون ز در بازآمدی —
با تئی مهتا بگون از جان عاشق گرمتر.

◆

جان من جام بلورین هبارآلوده بود —
تو شراب زندگی در جام جانم ریختی
حلقه کردی بازویان را چون دو زنجیر طلا —
عاشقانه همچو «گردن بند» ناز
پیکر الماسگون برگردنم آویختی.

◆

برق زد چشم سیاهت همچو الماس سیاه —
ریختی در چشم من امواج نور هاشقی
لحظه‌ای بگذشت و دل از دیدنت هیتاب شد

بوسه‌های گرم من روی لبانت آب شد



از پرندین سینه‌ات —

و ز پس ابر سیاه چامه‌ات دو آفتاب —

روی دشت چهرهٔ مهتابیت تابنده بود

و ز شب پیرامنت دو ماهتاب پر فروغ —

روی برف شانه‌ات موجی ذ نور افکنده بود



ای مرا گرمی ذ تو، ای آفتاب هشق من!

گر در آغوشم بمانی در دلم روز است روز

ور بتایی رخ ذ من در پیکرم جانمایه نیست

سایه‌ات من، آفتاب زندگی بخشم تو باش

آفتابم گر شود پتهان، نشان از سایه نیست.

۱۳۴۸/۸/۷

بهاڻه من

در گنار من بسان که بھر ڙٻتن
تو بھاله ای و بهترین بھانه من

ای فرشته‌ای که پر کشیده‌ای بسوی من! –
تو میان گلرخان نازنین یگانه منی
با منی بهر کجا که پا نفهم
در صفائی بامداد خوش نسیم –
در میان گلبنان تازه رو –
با منی و در خیال من نشسته‌ای –
علو بامداد و تفمه شبانه منی

هر زمان که سر کنم ترانه‌های عاشقی –
این توئی توئی که در ترانه منی



بی بهانه، زندگی، خموش و من گذراست
در کنار من بمان که بهر زیستن –
تو بهانه‌ای و بهترین بهانه منی

۱۳۴۸/۱۱/۲ آدینه



کبوتران سپید

ز مینهات که مو مهتاب هر نگون دارد
لیان تنه من بوسه داده داده گرفت

دویاره نام تو بردم دلم بهانه گرفت
ولیک داد خود از گریه شبانه گرفت.

پرید من غ خیالم سبک چو موج نسیم
درون پسته نرم تو آشیانه گرفت



نگاه میدگر من که هن طرف میگشت
کبوتران سپید ترا نشانه گرفت



لب به نرمی پرواز نرم ہروانه
بروی لاله سرخ لب تو خانه گرفت



زینهات که دو مهتاب پر فگوز دارد
لیان تشنہ من بوسه دانه دانه گرفت



چو بوسه داد لبم آتشین لیان ترا
درون سینه من آتشی ربانه گرفت



در این خجال دل کامجوی من تا صبح
ز کامیابی خود عمر جاودا نه گرفت

بیا بیا که چو ماه از فراز کوه دمید
بیاد ماه رخ تو دلم بهانه گرفت

۱۳۴۸/۱۱/۱۰



دام آشناei

به آنکه در آشناei باهم بیکانه اند

گر از این دام رهاند سروشت
میزه براجه ددیاهای دور
میزه آبعا که زیر پایی من
وجهها سازند دیوار بلور

ما دو مرغیم از دو اقلیم جدا
آشنا در عالم بیگانگی
مرغ طوفان هودم و صیاد بست
پای من بر پایی مرغ خانگی

من نه آن مرغم که دل بندم بخاک
تو، نه آن مرغی که دانی درد من
زندگی در خاک، زندان منست
گر پرم، هرگز نبینی گرد من



گر کند صیاد، از دام رها –
سیته می‌سایم به چین موجها
بر گشاید بند اگر از پای من –
می‌رود پرواز من تا او جها



نیست یکسان خوی ما، آواز ما
سخت باشد صحبت زیبا و زشت
ما دو تن هستیم و دام ما یکیست
ازدواقلیمیم با یک سر ثوشت



نیست در من رخوت اندام تو –
نیست در تو شوکت پرواز من

من ندادم معنی آرای تو
در تو ننشیند هم آواز من



نفمه ما، نفمه هم رنگ نبست
زآنکه بادنیای من بیگانه‌ای
آشیان من دهان موجه است
تو گرفتار هوای لانه‌ای



گر از این دام رهاند سر نوشت -
میپرم بر بام دریاهای دور
میروم آنجا که زیر پای من -
وجهها سازند دیوار بلور



زین چتر آسمان سبز سبز
میشوم بر اسب دریاهای سوار
سینه میسایم به آهنگ نسیم -
بر پرنده موجهای بیقرار

تا جهان همان از هم جداست –
دل درون سینه‌مان آرام نیست
من زدام آشناشی رنجه‌ام
ما یه دلبستگی در دام نیست

ما دو مرغیم از دو اقلیم جدا
آشنا در عالم بیگانگی
مرغ طولان بودم و صیاد بست –
پای من برو پای مرغ خانگی.

۱۳۵۰/۱۲/۱۰



بیانه تو

بهر گل که گلد کرد مطر زنگ تو خواست
زیر گک بر گک درخنان شاهلا تو گرفت

دو پاره طقل دل من بهانه تو گرفت
شبانه گریه کنان، راهخانه تو گرفت

بهرگلی که گذر کرد عطر زلف تو خواست
ز برگش برگش درختان، نشانه تو گرفت

لبم نشست بیاغ لبیت چو پروانه
مکید عطر لب و راه شانه تو گرفت

بگاه رفتن تو اشک من زدیده چکید
لبم به نفمه غمگین ترانه تو گرفت

دمید در شب تنها تیم ستاره اشک
دوباره طفل دل من بیانه تو گرفت

خردادماه ۱۳۹۹



مرغ برباد

تو بود پندتی زنگنه لگاه من
اما لگاه من مه فریاد دد بود
آوار رفع بود که میریخت بر سرم

ای رفته از برم !

یکروز پر سکوت —

برخاست یانگه زنگ

ناگاه، در گشودم و دیدم نگاه تو —

چون قصره شراب -

در چشم من چکید

وز ماه روی تو -

مهتاب ریخت در دل معشوقه پرورم -

دیدم ستاده لعل خدا در برآبرم -

لرزیدم از شگفتی بیگاه آمدن -

ذیرا بهیج روی -

در باورم نبود تو بازآمی از درم.



در جامه‌ای سپیدتر از نور ماهتاب -

با چهره‌ای گشاده‌تر از روی آفتاب -

از در در آمدی

روی لبان مخلیت خنده‌ای شکفت

گفتم بخویشتن -

* «کامی که خواستم ز خدا، شد میسرم»



پر شد فضای خانه‌ام از عطر زلف تو

نرم و سبک بحالت پروانه‌ای سپید –
با ناز بیشمار، نشستی کنار من
دست تو روی دست عطشناک من خزید
گفتی که: سهر خویشتن از من هر یده‌ای؟
گفتم که: ای پری!
«گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر»
«آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم؟»



آنگاه با نیاز –
درانتظار بوسه گرم لبان من –
بستی دوچشم خویش
لبه‌ای ما به شوق و تمنا بهم رسید
سکر شراب بوسه تو بر لبم چکید
اشک امید بر سر مژگان ما نشست
خون نشاط در رگ لبه‌ای ما دوید
لبها بکار بوسه، زبان مانده از سخن
بستی لبم ببوسه که دم بر نیاورم

نگاهه باشتاپ -

برخاستی چو شاخه نیلوفری سپید -
نوشین لبته ز بومه بسیار سیر شد
و آندم که میچکید نیاز از نگاهه من
برساخت شتابگرت دیده دوختی
گفتی که: «دیر شد -

دیگر ز بومه بگذر و بگذار بگذرم»



با کاروان ناز -

رفتی چنان نسیم و پریدی چو مرغ بخت
در لحظه وداع -

تو دور میشدی ز شاعع نگاهه من
اما نگاهه من همه فریاد درد بود
آوار رنج بود که میریخت برسم



هستم براین امید که روز دگر رسد
نگاهه در گشایم و بینم تو آمدی -

در جامه‌ای سپیدتر از نور ماهتاب
با چهره‌ای گشاده‌تر از روی آفتاب
آنگه نگاه گرم تو چون قطره شراب –
در چشم من چکد
لبه‌ای ما به شوق و تمنا بهم رسد
اشک امید بر سر مژگان ما خزد
خون نشاط در رگ لبه‌ای ما دود
کاری کنی بوسه‌که دم بر نیاورم



اما در این امید بنحوه گویم: ای دریغ
آیا شود که شاد کند بار دیگرم؟
این نیست باورم.

۱۳۵۰/۶/۱۸

قمار عشق

دلم من تهد از دو خود شید گو
که خنثه است دد ابر پیرا هست
دو ساق تو جون نور سه نابها
زند موج دد جلگه دامت

برو — ای نگاه تو، بیگانه رنگ —
که این عشق‌ها را، سرانجام نیست
برو ای دو چشم تو بنیاد موز
که در عشق ما و تو فرجام نیست

تو بیگانه خوئی ، نشی آشنا
ز چشم تو پیداست بیگانگی
تو دیوانه سانی ، نه فرزانه‌ای
ز کارت هویداست دیوانگی



گریزان شدی تاز من بگسلی
گریزان من از چه باز آمدی ؟
چرا ای گریزنده — بار دگر —
پدشنام رفتی بناز آمدی ؟



سر عاشقی گر نبودت — چرا —
بعامم شراب هوس ریختی ؟
تو که دل بجای دگر داشتی —
چرا بار وانم درآمیختی ؟



ز آغاز ، دل را مپردم بتو —
که از مهر ، خاطر نوازی کنی

نگفتم که سر پیچی از هشق من
بدیوانگی، ترکتازی کنی



برو، ای نگاه تو خورشید من
برو، ای تن باهی از یام‌ها
برو، ای لبانت دو یاقوت سرخ
به‌چشان تو برق الماس‌ها



چه نقاش خلقت تو را نقش کرد
به‌چشمان تو مستی خواب ریخت
به‌شیب دو پستان لرزندهات
شمیم گل و نور مهتاب ریخت



تورا خوش نگه چشم‌هائی سیاه
به‌زیبائی «آرزو» داده‌اند
تو گویی می‌په فام الماس را
به‌جامی ز «می»، شستشو داده‌اند

میچان سر گیسوان را به ناز
که سر از کمد تو پیچیده‌ام
ز نیرنگ بگذر که من بارها
ز باع فریب تو گل چیده‌ام



پرستیدمت روزگاری - دریغ
پدین کار خود شرمگین مانده‌ام
سرانکشت حسرت به دندان گزم
که «بیگانه» را «آشنا» خوانده‌ام



دلم می‌تپد از دو خورشید تو
که خفته است در ابر پراحت
دو «ساق» تو چون نور مستابها -
زند موج، در چلگه دامت



درینا که در باورم سالها -
ز عاشق فریبی - بتی ساختم

به عمری زیانمند ماندم، دریغ -
تو بیگانه بودی و نهناختم



نشد بوسه‌ای برنهد گرم گرم -
لب من بلبای نوشین تو
بعانم بسی آتش خشم ریخت -
نیاز من و ناز دوشین تو



تو الماس رخشنده بودی، دریغ -
نبودی نگینی در آغوش من
شکستم تو را از سر خشم خویش
برو، تا بهمانی فراموش من



ظم دیر پایت رمید از دلم
چو سرغی که از آشیان پر گرفت
فسرد آتش هاشقی‌ها، فسرد
که عمری مرا پای تا سر گرفت

گذشت از من و روزگاری گذشت
درینا مرا هیچ نشناختی
به دیوانگی در قماری ز عشق
مرا «بردی» و عاقبت «باختی»

دیساده ۱۳۵۰



یاد

هر جا در ایوالی ذی تنهای نهادست
میخ چ آشنا در یاد من بست
اما... کو میانی بیادم
تنهای تر میانی بیادم

ای مانده در یاد !

در هر شفق، در هر غروب تلخ و دلتگث —

کز گردش چرخ —

خورشید فمگین چون سری الوده در خون —

بدرودگویان —

میلفزد و در چاه مفرب می‌نشیند —

آن «تلخ بدرود» تو می‌اید بیادم

چشم غم‌الود تو می‌اید بیادم



در هر «سحر» در هر «فلق» در هر «سپیده» —

کز بوسته گرم نسیم مهر باشی —

لبهای گل، و امیشود بهر تبسیم —

هر شب که دست نقره افشار شهابی —

خط میکشد از نور، پیش چشم مردم —

در شامهای سیمگون ماهتابی —

کن ماه، مگر د نقره ریزد بر گل یاس —

هر شب که مه می‌خندد و از آسمانها —

تک تک ستاره میدمدم همنگت العام —

العام دندان تو می‌اید بیادم

لبهای خندان تو می‌اید بیادم



در هر طلوع بامداد «نور پیوند» –
کز روی صحراء، موج «تاریکی» گردید –
وز پنجه خورشید زربخش –
بر گیسوان بیقرار بید مجنوش –
اکلیل ریزد –

موی طلارنگ تو می‌آید بیادم
و آندم که مرغی میسراید نفمه عشق –
آن «گرم‌آهنگ» تو می‌آید بیادم



در هر زمستان –
کز تابش خورشید، برف از شاخه‌گل –
چون دانه اشکی – قطره، قطره، قطره، قطره –
میلغزد و بر برگت گلها می‌نشیند –
پادر شبی سرد –
هرگه که تک‌تک میخورد بر پشت شیشه –
انگشت باران –
اشک چو باران تو می‌آید بیادم

حال پریشان تو میاید بیادم



هرجا سخن از هشقولهای مانده برجاست —
هرجا که چشمی سبز گون، همنگ دریاست —
هرجا سخن از وعده دیدار فرداست —
هرجا لبانی با حرارت روی لبهاست —
هرجا درایوانی ذئبی تنها تنهای تنهاست —
میچ آشنا در «یاد» من نیست
اما... «تو» میایی بیادم
تنها... «تو» میایی بیادم.

اکت ۱۳۴۹

دو خورشید

کفم: سطعمن مژده از پیراهن‌گلت؛
لور دخورشید امت ده حال دمین

کفتم : چه باید دیده را - گفتا که : دیدن
گفتم : چه شاید بسیار دل - گفتا : تبیین



گفتم : چگونه هاشتان را میشناسی ؟
گفت : از نگاه مات و رنگ از رخ پریدن

گفتم که : من گلچینم ای سر تا پیا گل
گفتا : بیان در پای گل تا وقت چیدن !



گفتم : چه یاشد «بوسه گاه» زندگی بخش ؟
گفتا که : هال «گونه» وقت لب گزیدن !



گفتم : یکو «زیباتر از زیبا» کدام است ؟
گفتا : مرا درخانه آئینه دیدن



گفتم : بگو شیرین ترین آسودگی چیست ؟
گفتا : بدنبال پریرویان دویدن



گفتم : شامی سر زد از پیرامنت، گفت:
نور «دخول خورشید» است در حال دمیدن

قسم

بەلبت کە با دوجو سەيلەم لىگىن ئەئالىدە
بەمىدىي چۈن بىر لەدت كە دوڭۇنى من ھېنىدە
بەغىت، نەم مزىزت، غەم مەھىلەن دىگرمەت
كە بە كۆچە كۆچە دىگەي دەلم چۈخۈن دۈپدە

گل من ، ستاره من ، تو صفائی ماهتابی
نفسی ، حیات بخشی ، تو شعاع آفتابی

به لب قسم که رنگی چو گل شراب دارد —
به تن قسم که نوری چو بلور ناب دارد —

به پرند شانه هایت که به برگش یاس ماند -
به سپهر مینه تو که دوماه تاب دارد

به نگاه پرشکوحت که از آن ستاره ریزد -
به دو چشم تو که اعجاز دو آفتاب دارد -

هز فراق خانه سوزت ، غم سینه سوز دارم
بکل من ! قسم بعشقت که نه شب نه روز دارم

به بلند زلفکانت که به آیهار ماند -
به میاه چشمکانت که به شام تار ماند -

به دهان عطر خیزت که به خنده هان فزايد -
به گل لطیف رویت که به تو بیهار ماند -

به غمث که روزگاری بدل نشاط داده -
به فریب هند سست که به روزگار ماند -

بتو ای فرشته من ، گل من ، ترائمه من !
که جدائی از تو پاشد غم جاودانه من

به شاعر سینه تو که ز پیر من دمیده —
به شکوه گیسوانت که به شانه ها رسیده —

به دلم ، که تا تو دفتی همه شب غریب مانده —
به شبان کام بخشست که دلم بخواب دیده —

به نگاه انتظاری که بچشم من نشسته —
به ستاره های اشکی که بروی من چوکیده —

به لب که با دو بوسه به لبم نگین نشانده
به صدای چون پرندت که دو گوش من شنیده —

به غمته ، غم عزیزت ، غم مهر بان د گرفت —
که بکوچه کوچه رگهای دلم چو خون دوپده —

رچو تو در برم نباشی، فم پیشمار دارم
تو بدان، که با غم تو، غم روزگار دارم

به شبی که تکیه دادی سرخود به شانه من –
بدمی که پا نهادی بفضای خانه من –

اگرم بجهانه ای هست برای زندگانی
گل من قسم به مولیت، توئی آن بجهانه من

به دو میوه ای که روئیده به باغ سپنه تو –
به هم فراتی، یعنی هم پیکرانه من

به تگاه دلپذیرت به لبان بی نظریت –
که صفا گرفته از آن فزل و ترانه من –

پدروگونه لطیفت، بدرو چشم اشکریزم –
که بفراء عاشقی ها، زبلان نیکریزم

به شکوه پیکر تو که از آن جلال خیزد –
به دل غم آشیانم که از آن ملال خیزد –

به شمیم گیسوانت که از آن بهار روید –
به نگاه تو که از آن، همه شوروحال خیزد –

به لبان مخلینت که چو بر لیم بساید –
ز پیام بوسه هایش هوس و سال خیزد

به کلام دلربایت که از آن کمال بارد –
به چراغ گونه هایت که از آن جمال خیزد –

به پیام دستهایت که به گردنم چو پیچد –
ز دل پر از ملالم غم ماه و سال خیزد –

به شراب بوسه هایت که از آن همیشه مستم
گل من! تورا نه اکنون، همه عمر می پرستم

عروستك

كجا مرسن سال و سیدتى
تو فرزند الديشهاي من.

نبردی «تو» آنکس که من خواستم
تورا با «خيال» خود آراستم

خيالي که شعر مرا رنگ داد
به هروایزه شعرم آهنگ داد

خیالی که در زلف تو تاب ریخت
براندام تو، نور مهتاب ریخت

خیالی که تا شهر خورشید تاخت
زپستان تو، قله نور ساخت

خیال منست اینکه از سینه‌ای
بپرداخت، تابنده آئینه‌ای

خیال منست اینکه چون بتگری –
تورا آفریده است از مرمری

منم آنکه اندیشه را پاختم
چو گوهر بپای تو انداختم

تورا همه شاهیاز خیال
«ندانسته» بردم به «عرش جمال»

زگلها بسى مایه انگیختم
به صد رنگ، طرح تورا ریختم

عروسانه بردم به قصری ز «نور»
نشاندم تورا برسیں «بلور»

نهادم کل ماه در دامت
نگین ستاره به پیراهن

نشاندم بگیسویت الماسها
تورا بستری دادم از یاسها

تو کی بودی آنسان که من گفته‌ام؟
منم آنکه «خس» را «سمن» گفته‌ام

کجا چشم تو، چام میخانه‌هاست؟
کجا رقص تو، رقص پروانه‌هاست؟

به دندان تو، برق الماس نیست
به موی تو، عطر گل یام نیست

کجا مرمرین ساق و سیمین تنی؟
تو فرزند اندیشه‌های منی

اگر روی تو لطف گلشن گرفت
لطافت ز اندیشه من گرفت

گر از هیب تو دیده بر دوختم
هم از آتش شاعری سوختم

بُتی ساختم از تو، چون «بت پرست»
کنون آن بت مرمرینم شکست

من از یک «عروشك» بُتی ساختم
قماری عجب بود و من «باختم»

۱۳۵۱/۵/۸

ساق

هو رئته لور لز مهتاب خوشن
دید از پشت ایر دامن تو
طعن ما در فگام تیزتر کرد
در جوی بود ده بیراهن تو

نگه بر «ساق» تو میلغزد ای ماه!
کسی ساقی بدین حالت ندیده
لطفاً فت میچگد از پر تو آن
چو «مهتابی» که بر «مرمر» دمیده

دو رشته «نور» از مهتاب خوشت -
دمید از پشت «ابر» دامن تو
هطش را در نگاهم تیزتر کرد
دوجوی نور، در پیراهن تو



نگاهم گردشی دارد بر این «ساق»
در آن، گاهی فراز و گه فرود است
در این ساق خیال انگیز و پر نور
صفای «ماهتاب» و لطف «رود» است



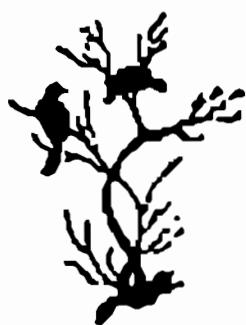
چنین ساقی که مهتاب آفریند
ندیده، دیده مرمر تراشان
دو زانویت دو «یاقوت» لطیف است
که دل برد از کف گوهر تراشان



مپوشان از نگاه پر نیازم
دو ساق روشن مهتاب‌وش را

عملشنامه علشنانه دو ساق
بیا ساقی شو و بنشان هطش را.

اصفهان - ۱۳۵۱/۵/۱۲



•

پشيمان

لديامت به جانم شرور زدگه من
تورا «برده» بودم ولی «باختم»

چه شبها که در کارکاه خیال
ز «الماس» و «مرمر» بتنی ساختم

به امید وصل قرسته وشی –
بسا مرکب «آرزو» تاختم

سرا نجام، صید من آمد بچنگ
ذ پیروزمندی، سرافرا اختم

به کام دلم، دلبری یافتم
و لیکن بیک لعظه، نتو اختم

تو بودی دلارام گمگشته ام
که یکدم به سهرت نپرداختم

ز بخت یدم، چشم جان کور بود
تو «الماس» بودی و نشا ختم

فرچنگم ربودند، «دزدان» تورا
در آتش چه شبها که بگداختم

«ندامت» شر را زد بیجانم که من -
تورا «برده» بودم، ولی «باختم»

۱۳۵۱/۷/۵

زیبایرین شعر من

زیبایرین شعر من ای مه
اونک است اشک پیدریع است
اونک است اشک بیامان است

زیباترین شعرم، نثارت باد ایدوست
زیباترین شعرم، نثار تار مویت
زیباترین شعرم، نثار رنگ چشمت
زیباترین شعرم، نثار باغ رویت

زیباترین شعر من، ای ماه!
اشک است، اشک بیدریغ است
اشک است، اشک بی‌امان است
اشک است، اشک پر خلوص است
اشک است، اشک مهریان است.



هر قطره اشکم لحظه بومیدن تو –
بر «لاله»‌های سرخ گوشت میچکد نرم
اشکی درخشان، چون ستاره
اشکی که از رخشندگی‌ها –
بر گوش تو دارد شکوه «گوشواره»



هر قطره اشکم لعنه بومیدن تو –
دروی لبانت میخزد، گرم
اشکم به گلهای لب شبیم فشاند
این بوسه‌های گرم و شیرین –
مارا به مستی میکشاند.

چشمان من لبریز اشک است
در این «بلور اشک»‌ها «چشم» تو پیداست
چشمی که تا بان است مانند ستاره
چشمی که میبلدی به مستی —
و امیکنی آنرا به چشم من دوباره.



هر لحظه «گودکوار» از بیتایی خویش —
بن سینه‌ات سر میگذارم —
الماض اشکم میچکد پر سینه تو
میگریم و در اشک من تصویر بنده —
هشق تو و آن حالت دیرینه تو.



زیباترین شعر من ای دوست! —
اشک دریغ است
بگذار، دیگر —

جز اشک خود در پای تو شعری نریزم
جز اشک خود در گوش تو شعری نغوانم

در آخرین «دیدار غمناک»
این اشک، شعری پر نیاز است
این اشک، شعری بی کلام است
در شعر اشکم، موج هم، خط پیام است
این اشت از آندوه لبریز –
زیباترین شعر است، اما ناتمام است.

۱۳۵۱/۷/۲



بن پست

من زنده بودم زنده عشقی خدالی
برآور چه مسود از هزندگی، چون عشق من «مرد»

دلتنگم و از گفته‌ام، افسوس بارد
حیرانم و از دیده‌ام، اندوه ریزد
بیتابم و تاب پریشانی ندارم
خاموشم و از سینه‌ام فریاد نمیزد.

در ظاهر «آرام» من طوفان «عشق» است
در «خنده» من کریه تلغی نشسته است
من در حصار «بغت بدفرجام» اسیرم
از چارسو برم من در امید بسته است



روزی «من و او» «هر هان» شاد بودیم
آوازی ما هرسو «ملنین انداز» میشد
تا دست او در دست «عشق آلوه» من بود
در های شادی بر رخ ما باز میشد



در «کوره راه» زندگی کم کردم او را
در خود نمی بینم توان جستجوئی
میغوانم او را با صدائی ضجه آلوه
اما جوابی بر نمیخیزد ذمئی



او شمع گرم و روشن شبهای من بود
یک لحظه غافل ماندم و آن شمع، افسد

من زنده بودم زنده هشقی خدائی
بی او چه سود از «زنگی» چون عشق من «مرد»

۱۳۵۱/۷/۷



سرگوردان

چو گبسوئى يرفىسى دوى شانە
دلم در سىنە يرقىسى زمىش
اگر مەتابىگۇن ساقى بىيىنم
زىيا مىاظم از ذىيايدىسى

دلم میلرزد از رسوائی «عشق»
چو بینم شوکت چشم میاهی
پیام «عاشقی» آرد بسویم
نسیم خنده‌ای، موج نگامی

چو گیسوئی برقصد روی «شانه»
دلم در سینه میرقصد زمستی
اگر مهتابگون ساقی ببینم
زپا میافتم از زیبا پرستی



رباید تاب من – گر مینه‌ای را
شبی در پرتو «مهتاب» بیشم
ز «سر» خوابم پرد – گر مهوشی دا
شبی در پرنیان خواب ببینم.



خيال ميغزد در سايه او
براهى، گر خرامد نازنينى
دلم را ميکند «مهتاب باران»
اگر خنده لب نازآفرينى.



اگر افتاد نگاه پر نيازم
به شيب سينه‌اي لفزان و خوش‌نگ

«توان» از زانوایم میبرد عشق
هوس برسینه من میزند چنگت



دل زیبا پوستم «عشق و رز» است
ولیکن کار عاشق، سخت زار است
و گر بگریزم از نور غم عشقی –
دلم دیرانه‌ای بی انتظار است



اگر «بی عشق» مانم، دل «کویر» است
و گر «عاشق» شوم، تیره است روزم
زسرگردانی خود در شکنجه
نمیدانم، بسازم، یا بسوزم؟

آخرین دیدار

او بود و جسم خسته در موج سکونی
من بودم و اشکی شسته در تکامن

آمد به دیدارم، ولی همراه اندوه
آمد، ولی با دیدگان «شسته در اشت»
آمد، ولی همچون گل «پائیز دیده»
شادایی اش «بر باد رفته» –

رنگش د پریده

کفتم: شگفتا! ای دلارام، ای پناهم –
این سایه غم چیست در موج نگاهت؟
کو آن لبان سرخ و آن لبخند گرمت؟
این خستگی از چیست در چشم سیاهت؟

از گفته من لحظه‌ای بر خویش پیچید.
هرراه آهی –
اشکش چو مردارید، روی گونه لغزید –
کفت: آمدم عشق تورا بدرود گویم
اینک بدان این «آخرین دیدار» ما بود
زیرا که من در «هنجه تقدیم» اسیرم
من در حصار «سرنوشتم»
از رفتن راهی که دارم ناگزیرم

آنگاه با چشمی فم الود –

با بازو ان مرمرین، آغوش بگشود —
خود را در آغوش من افکند —
لب بر لبم سود —



دست «من» و «او» حلقه شد در گردن هم —
اشک «من» و «او» در هم آمیخت
هر بوسه اش در جان من غوغا برانگیخت
دیدم بچشم خود عروس شادمانی —
از پیش ما بگریخت، پگریخت —
کاخ امید ما فرو ریخت.



با گریه گفتم:
ای «آخرین دیدار» پن رنج!
پایندگی کن
تا از نگاهش تو شه «فردآ» بگیرم
تا بر شب زلفش زچشم اختر ببارم
تا بوسه شیرین از این لبها بگیرم

تا با لبم با «گونه» اش بدرود گویم
دز سینه اش عطر «گل حمرا» بگیرم.



ای «آخرین دیدار» پر رنج! –
پایندگی کن
تا از لبیش داروی بیتابی بجویم
تا گیسوانش را به کام دل ببویم
تا از دو هشتمش قدرت «ماندن» بخواهم
تا با نگاهش راز چاویدان بگویم.



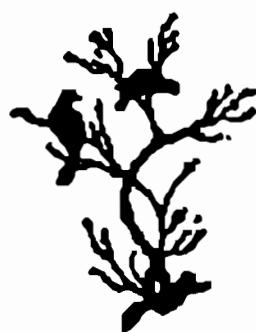
«او» رفت و دیدم –
دیگر پس از او، باغ پر بار محبت –
بی بار و بی رگ است.
و آن لحظه های پرشکوه آشناei –
در کام مرگ است.



او کم کم از دیده من دور میشد –

اما به هر چندین قدم با خنده‌ای تلخ -
میگرد سوی من نگاه گامگاهی .
او بود و چشمی خسته در موج سکوتی
من بودم و اشکی نشسته در نگاهی .

. ۱۳۵۱/۲/۱۵



انتقام

نگاه کرد پعن، وز رقیب جام گرفت
از او برابر چشم به بوشه کام گرفت
به «عشق» در برم آمد «وفا» ندید زمن
به بوشهای رقیب از من «انتقام» گرفت

۱۳۵۱/۲/۱۴

بار دیگر...

به نازنین دوستم سلیمانی که
این قلب را سخت بسندیده

در سکوت انتظار روی او —
لحظه لحظه چشم من در راه بود
همچو رسماً شبای کویر —
آرزوی من مطلع ماه بود.

در هجوم ناشکیبی‌های سخت —
با هلنین رنگها، در باز شد
شهرزاد چشم او با ناز گفت: —
داستان عشق ما آغاز شد.



پنجه‌اش چون تفل شد در پنجه‌ام —
خون عشقی تازه در رگها دوید
در دل تاریک من مهتاب شد —
تارخ مهتابی‌اش در من دمید.



دسته‌ایش چون دو زنییر طلا
نرم فرمک حلقه شد بر گردند
در شکوه بوسه‌های کرم خویش —
ریخت خون زندگانی در تنم.



لب چو بر میداشت از لب‌های من —
موج میزد عشق در سیمای او

حالی میداد بر لبها خویش –
تا گذارم بوسه بر لبها او.



او به گرمی. «بوسه‌ده» من «بوسه‌خواه»
مست بودیم از شراب بوسه‌ها
چون دو ماهی بود در دریایی هشق –
بین لبها مان حباب بوسه‌ها.



پر علش لبها رخ پیمای من –
نرم نرمک پر گل رویش خزید
با سر انگشتی که برق بوسه داشت –
پنجه‌هایم در بن مویش خزید.



سر نهادم ساعتی پر سینه‌اش –
خواه‌گاه مرمرینی داشتم
لب قشدم لحظه‌ای پر گرفته‌اش –
بوسه‌گاه ناز نینی داشتم.

شیب پستانش چو کوچه پاغها –
عطر مستی بخش سکر انگیز داشت
ساقی لبهای او در هر نفس –
ساغری از بوسه‌ها لبریز داشت.



لحظه‌ها بر هر گل باغ تنیش
دو لب من، دو ہر پروانه بود
مست بودم مست نکمیت‌های او
راستی پا تا سرش گلخانه بود.



از لبان بوسه بخشش – نرم، نرم
گرم شد پا تا سر من، داغ شد
«غمچه»‌های عشق نو، در من شکفت
«غمچه»‌ها «گل» گشت و گلمها «باغ» شد.



وای از آن لبهای شور افکن که بود –
از نسیم صبعگاهی نرم تر

بوسه بود و لذت موج نگاه –
این یک از آن، آن یک از این، گرمتر.



آتش عشقش بعاجنم شعله ریخت
راستی در عشق ورزی داغ بود
گلرخ و گلچهره‌ها دیدم بسی –
او نه «پک گل»، «یکجوان گل»، «باغ» بود.



گفتمش: ای ماه من، خوب آمدی –
تا بتابی در دل شبها نی من
تو شرابی جان من مینای تست
با لب لبریز کن مینای من.



فاش گویم: تا بش عشقی بزرگش
در درونم، در وجودم در گرفت
این دلم کن عاشقی‌ها میگریخت –
بار دیگر عاشقی از سر گرفت.

طلوع دو مهتاب

تو ای بار و اتم در آمیخته!
دل من به گیسویت او دیغته!

کجا هستی ای زنده در یاد من؟
اسیر تو شد روح آزاد من

به ابریشم موی شبر نگه تو
بگفتار گرم و خوش آهنگ تو

پعشقت که برجان من تاخته
پعشت که کار مرا ساخته

به ساقیت که همچون گل مریم است
و در آن شکوه پسیده دم است

به لبخند گرم دلاویز تو
به ناز تو و میل و پرهیز تو

به امواج نرم خرامیدنست
به آینه سینه روشنست

به نوری که در موج لبخند تست
به اشکم که هر دم خوشایند تست

به آغاز این آشنائی قسم
به اندوه روز جدائی قسم

دلهم بی تو از زندگی سیر شد
تو رفته و باز آمدن دیر شد

به الماس دندان سیما بی ات
به دو مرمرین ساق مهتابی ات

به شرمی که در گونه ات دیده ام
به آن پوسه کن گونه ات چیده ام

به گلهاي اندام گلخیز تو
به عطر دوستان گلریز تو

به اول کلامت کزان شور ریخت
به طرز نگاهت کزان نور ریخت

به نور مطلع دو سهتاب تو
که سر برزد از چامه خواب تو .

به عطر نفسهای پاکت قسم
به دو دیده تابناکت قسم

چنان خون تو میدود در آنم
که من خود ندانم توئی یا منم .

به دست که هادست من آشناست
به برق دو هشمت که عاشق رهاست

به آن اولین بوله داغ تو
که رنگین گلی بود از باغ تو

به آن موج اندام نیلوفرین
بدان ساق مهتابی مرمرین

مطلع دو سهتاب

به نوری که در بوسه ها ریختی
به نازی که با بوسه آمیختی

به رنگین کمانی که در چشم تست
به آهنگش مهربانی که در خشم تست

به لبخت شیرین بازیگرث
به لبهای از خنده شیرین ترت

بدان گونه های پر از شرم تو
که گلگونه گرد ز آزرم تو

به آغوش عطر آفرینت قسم
به دو شانه مرمرینت قسم

چوبودنی بهارم خزانم مباش
تو ویرانگر آشیانم مباش

چهارم بهمن ماه ۱۳۵۱

یک تکه بیش نیست فم هشق و این عجب
از هر زبان که میشنوم نامگیر است

از شعر سخن میگویم، از هنری که برترین مواجهه انسانی است، از پدیداری که چاشنی حیات و خیرماهی زندگانی من و نست، و از شامر سخن میگویم، از کسی که آفریننده زیبائیها و خالق آرمانها و «ایده‌آل»‌های پیش‌بین است، از کسی که ستایشگر هستی است، بدانگونه که باید باشد، نه بدان میاق و طریق‌تی که هست.

و در این رهگذر، بشعر معاصر دید، میدولم و بشاعر آن، بهویژه به‌سختی که از دل برآمده و به‌ثمره مشتی که از پنهان حقیقت سیراب شده، و پیشاعری که از زبان من و تو سخن میگوید و مراجعت جز محروم من و تو نخواهد شد.

سامحش، از پاکترین واژه‌های قاموس بشری سخن بیان می‌آورم که ناموس است، و آن واژه فنیم «عشق» است.

کلامی که در ستایش آن، بزرگت خالق من و تو در مصلحت ثریث قریود: «نهن نقصی ملیک احسن القصص» و انکاه کفار از هامزیست که نست مرنوشت بر لوح دلش حرف دلدادگی نوشته و گلش را از خانه سعیت و هشق مرشت.

سخن از مهلی سیلی، و سخن از السعار هاشفانه ارس است، سخن

از دل است، به از میل و سخن از آه است، نه از جا...
و دریغ از زبانی که گویای این کلام پاک نیست، و اندوه بردلی که
از هم آن سیته چان نه. و شگفتی بزرگ اذ تو که منکر عشقی، ہائمه
پادگار هشتی، و السوس اهدی بر تو که دلتگرم نیست و از گرانجانیت
شم.

بکدرم که اندوه بی حاصلی تو مرا تیز همین کرد و باری که برس
دوش جان دارم سنگین.

سخن از سهیلی است، از شامرو پاچجانی که با عشق جوشید و در
عاشقی، کوشید، و ینداشت چنانکه باسته بود و سرود بدانسان که
شایسته. شایسته او، شایسته شاعری نازصیال و رتائدیش. زیرا
که دلداده است و شوریده و بدانچه میگوید مؤمن ر دل نباشد.

مگر میتوان عاشق نبود و همان سخن راند که چون خون گرم در
هریان هنونده بدورد و بگریتوان که بی باور و سرسری خامه برتامه کشید
و دلهای شیخ و شاب را سخو و مفتون کرد؟ حال آنکه با بی باوری
میعنی گفتن پیغمه ژاژجايان و هرزه بافان است، نه سزاوار هنرپیشگان
و دلسوزتگان.

و دریغ از هنر که به زار و هرزه اطلاق شود، که رتبه و مرتبت آن
مالیتر و رفیعتر از آن است که هر بینوانی را بآن دستی باشد و
هرگذاشی را از ماده آن بپرهیزی.

شکی نیست، آنکه در غم نان است و فکر جان و آنکه بخویش
می آیندیشید و نجات از تشویش و آنکه عافیت میخواهد و راحت و مقام
میجعید و شوکت، هرگز نخواهد یارست که بعزم کبریاپی دلگام نیهد.
و آنکه از دیگرسوی، مرا می فریبد و ترا، بسیگت نوع دوستی
بسینه میزند و کباینه ره گشائی بددش میکشید و منکر عشق است و

هاشقان، بیشی رستگاری ایست و خصم آن، و سرانجام با تلاک مایه
جیفه‌ای از راه می‌رود، شیادی بیش نتواند بود.

پس ای مرد، حرف دلت را بگو، آنچه میخواهی و آنچه میپنداری،
هم بدانگونه که سهیلی میگوید و سهیلی میپندارد، و باکت مباد که از
کفتار تو اندومگین شوند و یا شادیانه، اگرچه حرف از دل برآمده
لا جرم بدل می‌شیند.

برای من و برای تو سهیلی شامر ناشناخته‌ای نیست، شعرش را
خوانده‌ایم، و به هر شش آشنائی داریم، پس در این مختصر کلام قلمی
و رگز و به هیچ روشی او نیازی نداریم، زیرا برو تو و من
آشکارست که مشک آن است که خود ببوید، و دیدیم که مشک کلام این
شامر هنرمند چه خوش بوئید، و در زمانی نه چنان‌گسترده و طولانی
چگونه بر اعماق دل مردم پارسی زبان جایگزین شد و چگونه ارداح
شیفتگان شعر و دلدادگان شوریده‌سر را بخوبی خوبی نزدیک کرد.

کمان من اینست‌که آنچه در این مقال نوشتیم و آنچه پیش از این
در کتابهای اشک مهتاب و عقاب قلمی کردم حل یا مبالغه و چاپلوسی
شود، لکن از آنجاکه به سهیلی میچگونه نیازی ندارم و اصولاً
در بند نان و نام نیستم، لازم بذکر این نکته است که هرچه درباره این
شامر عزیز گفته ر ترشته‌ام همه و ممه از هنرمند راستین و هزارگت هرگه
پیوسته اعتقاد دارم که باهست از هنرمند راستین و هزارگت هرگه
باشد و هرچه باشد حتی اگر با من و تو خصی‌کلد یعنیکی یادکرد و از
سناپش و هزارگداشت او غافل نبود، زیرا که فقلت دلیل نادانی و سکوت
حجه حسادت است، و من هرگز نه غائل بوده‌ام و نه حسود.

توفیق چشگیری که کتابهای اشک مهتاب، سرود لرن و عقاب
داشتند تنها برای شامر باعث میاهات نیست، زیرا هر اثری تا قبل از

انتشار از آن خالق آنست لکن پس از نظر و ارائه متعلق به جمهور مردم و قشرهای مختلف اجتماع است، پس موقتی که در این زمینه حاصل شده، موقتی من، تولیق تو و کامیابی همه مامت، از این رو شادمانم که در این سکوت عظیم و مهیب و بر این بی‌حاصلی و خشک‌سالی ادبی که پس از یک بحران دلولمساز و یک درخشش کاتب حکمرانی شده فلوزم مستند کسانی که در بهنه لبان پارسی چون کوه‌گرانی پایی بر جا ایستاده‌اند و چون ابری رحمت‌آور ہردشت تلهنه و کویر تفتة زیان پارسی می‌بارند، باشد تا من و تو نیز از این رحمت هری بھر و برگیریم و زنگار دل را پا صیقل جانبخشن شاهری چون سهیلی بزداییم.

پس کامیاب باش ای سهیلی، ای هنرمند عزیز و راستین وجاویدان بلکن ای حق، ای بهترین نعمت‌خدا، که من نیز همانند حافظ پلند پایه معتقدم:

از صدای سفن عشق ندیدم خوشت
یادگاری که در این گنبد نوار بماند

تهران دوازدهم دیماه ۱۳۵۱

